



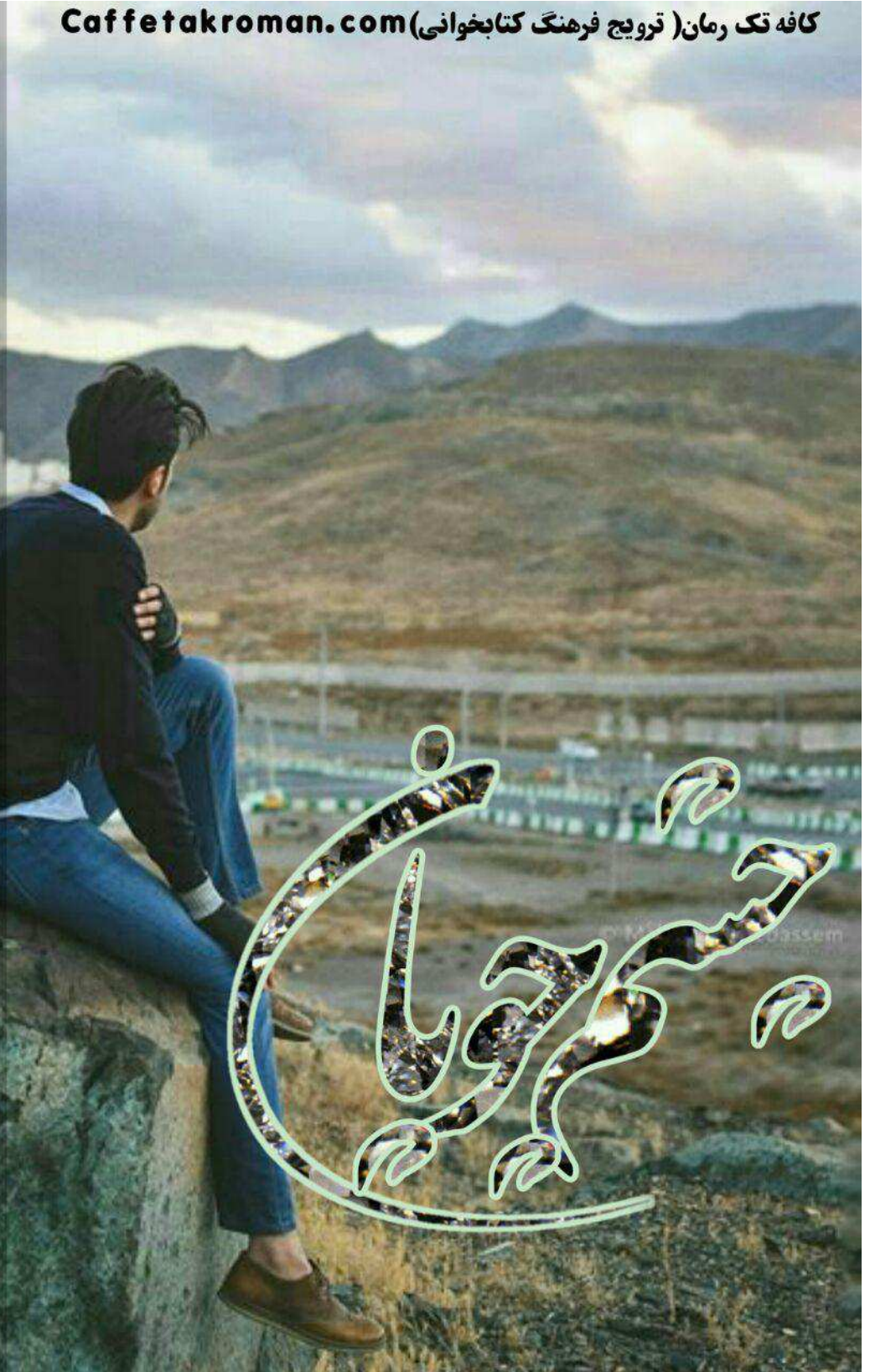
رمان: چشم چوپان

نوشته: سمیه ح (ساغر)

کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) Caffetakroman.com



شهر چوپیان
سمیه ج (سافر)



رمان چشم چوپان | نوشته سمیه ح(ساغر)

البرز

فنجون قهوه مو دستم می گیریم و میرم سمت پنجره ی بزرگ مطبم از پشت اون پنجره ی بزرگ خیره می شم به برج میلادی که محو شده میون دود و دم شهر مه گرفته ی تهران شهری که مدت هاست رنگ آسمونش آبی نیست راستی چرا هیچ پرنده ای تو این آسمون نیست بجز کلاغ های بد صدایی که تو آسمون خاکستری بال می زنن و قار قار می کنن...

انگار می خوان یه خبر شوم بدن....

یکیشون میشینه لبه ی پنجره....

به رنگ سیاهش نگاه می کنم رنگ سیاهی که سیاهی خودمو به رخ میکشه.... منی که سرتا پا غرقم تو لجن و کثافت از قتل بگیر تا تجاوز تا هم خوابگی با زنای هرزه ای که هنوزم وقتی تو چشمای مرموز نفرت انگیزم نگاه می کنن محو میشن تو دوتا گوی شیشه ای که جای مردمک تو چشمامه گوی های شیشه ای که ننه لیلا از ترس اینکه... دخترا رو سحر نکنم مجبورم می کرد تا با عینک سیاه بپوشنمشون تا نگاهم تلاقی نکنه با نگاه ساده ی دخترای روستا...

راستی ننه لیلا چه ساده بود که فکر می کرد البرزش یه پسر خوب و سر به راست ... الان کجاست تا ببینه البرز گند زده به همه ی باوراش....

دوباره پوزخند می زنم....

نگاهم سر می خوره سمت گاو صندوق سرخی که گوشه ی مطبم گذاشتمصندوقی که توش پول نیست ولی یه شی باارزشه شیی با ارزشی که یادم

می ندازه که یه زمانی چوپان بودم چوپانی که همه ی مردم آبادی رو اسمش قسم می خوردن چوپانی که ایستاد مقابل قلیچ تا حق مردم آبادی رو بگیره...

از آسمون خاکستری چشم می گیرم و می رم سمت میزم فنجون قهوه رو می کوبم رو میز قهوه اش می ریزه رو میز مطبم ..

همینطور نشسته رو صندلی خودمو می کشونم سمت گاو صندوق و رمزشو می زنم....

درشو باز می کنم و شی با ارزشمو در میارم....

اونو سمت دهنم می گیرم و توش میدممصدای گوش نواز نی ام بلند میشه حیف که دیگه صدای سگ گله تو گوشم نمی پیچه دیگه نسیم خوش

روستا موهای بلندمو نوازش نمی کنه...تا غرق بشم تو اون صدای گوشنواز ساز نی و از اون ساز برای دلم ترانه بسازم....

اختصاصی کافه تک رمان

اما هنوز می تونم حس کنم تو اون فضا...می تونم صدای رودخونه رو بشنوم آره صدای
سحره ها و گنجشک ها و عو عو ی قمری ها ی قهوه ای...محو

می شم تو خاطراتم

صدای در اتاقم هم باعث نمیشه که دور بشم از اون فضا...

صدای پر عشوه اش تو گوشم می پیچه...

_چه قشنگ نی میزنی البرز...

تو گوشم اکو میشه

_ (چه گوشنوازه صدای نیت چوپان...یاد چشمای دریابیش چشممو تا آخرین حد گشاد
می کنه...)

به جاش یه دختری میبینم که غرق تو آرایش موهای طلایشو دور صورتش انداخته و شال
سرخ رنگش دقیقا رنگ لباسه پایین لباس درست میون چونه

اش و لب پایینیش یه مهره ی طلایی مزحک نوبه...تازه می فهمم تیناست...

با نفرت فنجون قهوه رو پرت می کنم به سمتش...اینجا چه غلطی می کنی هرزه...

سرشو می کشه عقب تا فنجون به سرش نخوره...

_وای البرزی باز دیوونه شدی ...

و با پرویی سمتم میاد و دستای لاک زدشو دو طرف صورتم می گیره و خیره میشه تو
چشمام خودت گفתי بیام دکی جونو انگشتشو می کشه رو

لبم...عصبانی نشو عشقم اما می دونی

وقتی عصبانی هستی بیشتر بهم می چسپه...

با عصبانیت لگدمو می کوبم تو شکمش یک متر اونور تر پرت میشه...

از جام بلند می شم و پامو می زارم رو شکمش و فشار میدم ...

جیغ می کشه....و دستاشو التماس وار رو پاهام میزاره و تمام التماسشو می ریزه تو
چشماش...

پوزخند می زنم و پامو از رو شکمش برمیدارم ...

_گمشووو بیرون تینا...

از جاش بلند میشه و با عجله می دوه سمت در ...و از نظرم محو میشه...

و من غرق لذت میشم از اینکه آزارش دادم و مثل دیوونه ها قهقهه می زنم...

اختصاصی کافه تک رمان

وروی مبل میشینم و پاهامو میزارم رو میز و دو تا دستمو پشت گردنم می زارم...

من یه جونور کشیفم

دانای کل...

پرستار شیفت شب به همه ی اتاق ها سرکشی کرد و آمار همه ی بیمارارو گرفت همه تو تختهاشون خواب بودن

خوب طبیعی بود

با اون همه قرص آرام بخش و آمپول کمتر بیماری بود که تو این وقت شب تو تختش خواب نباشه...

درب اتاق ۱۲۳ رو باز کرد همه ی تختها پر بود جز تخت کنار پنجره که مربوط به زیباترین بیمار این آسایشگاه بود دختری که آبی چشماش بیشتر از هر

چیزی چشم بیننده رو خیره می کرد...

صدای رعد و برق پرستارو از اتاق بیرون کشید....

رفت سمت پیشخوان پرستاری و بارونیشو که رو رخت آویز بود چنگ زدو دوید سمت
حیاط آسایشگاه بارونیشو انداخت رو سرش و همه جای محوطه

رو از نگاهش گذروند... اثری ازش

تو این حوالی نبود... به همه ی قسمت‌های حیاط سر کشید نگاهش افتاد به آقای معظمی
نگهبان درب آسایشگاه که سرشو گذاشته بود رو میز و خوابیده

بود درب ورودی قفل بود و این یعنی اینکه کسی از در بیرون نزده بود دوید سمت پشت
ساختمون

حدسش درست بود نشسته بود پشت یکی از پنجره های آسایشگاه که نور کم جونی
ازش قسمت کوچیکی از حیاط رو روشن کرده بود درست تو

همون قسمت زیر همون نور کم رنگ گلبرگ جمع شده بود تو خودشو عروسکشو محکم تو
بغلش گرفته بود...

با سرعت دوید سمتش و زیر بغلش گرفت :

_خوشگل خانم این وقته شب اینجا چکار میکنی زیر این بارون...

چشمای آبیشو تو تمام صورت پرستار چرخوند و گفت:

بچه بی قراری می کرد آوردمش تو حیاط تا آروم بشه تو اتاق گلپر خروپف می کنه بچم
نمیتونه بخوابه خودمم خوابم نبرد...

پرستار نگاهی به عروسک زشتی کرد که تو بغل گلبرگ بود...عروسکی که نیمی از موهایش
کنده شده بود...و قسمتی از صورتش با خودکار خط ختی

شده بود نگاهی کشیده شد سمت لباس های گلبرگ که همه خیس بود...

ببین خوشگل خانم خودت خیس شدی...این کارا چیه می کنی آخه تا کی ما باید دنبال
تو بگردیم...

دستشو از دست پرستار بیرون کشید

ولم کن...می گم بچم خوابش نمیبره گلپر خروپف می کنه مگه تو حرف آدم حالت
نمیشه برو تازه خوابونده بودمش ...برو ...برو ...گمشو ...

پرستار دستشو کشید و کشون کشون بردش به فریادهای گریه هاشم توجهی نکرد....

البرز

با صدای خروس همسایه چشمامو باز کردم دلم نمی خواست از اون رخوت شیرینی که با وجود گرمای پتو وجودمو در برگرفته بود دل بکنم ...صدای شر

شر بارونی که از دیروز شروع شده بود با شدت می کوبید به سقف شیرونی خونه گوشمو نوازش کرد ...

همینطور که خوابیده بودم نگاهمو کمی تو اتاق چرخوندم اولین چیزی که نگاهمو جذب کرد صدای گز گز هیز می بود که تو بخاری هیز می داشت نفسای

آخرشو می کشید و شعله اش زرد شده بود سریع از زیر پتو دراومدم لرز تنمو گرفت نگاهم کشیده شد سمت اسما و ابولفضل که پتو از روشن کنار رفته

بود و از سرما تو آغوش هم فرو رفته بودن ابولفضل پاهاشو انداخته بود رو کمر نازک اسما و سر اسما رفته بود تو شکم ابولفضل به معصومیت کودکانه شون

لبخند زدم و پتو رو کشیدم رو سرشون پتویی که رو سرخودم بود رو هم انداختم رو پتوشون تا حسابی گرمشون بشن رگتم سمت هیزمایی که کنار

بخاری رو هم انباشته شده بود دوتاشو برداشتم و گذاشتم رو هیزمای سوخته چندتا فوت کردم و هیزما گر گرفت از جام پاشدم...نگاهمو تو اتاق چرخوندم

مریم و فرخنده خواهرام اونور تر خوابیده بودن هردوشون از من بزرگتر بودن و لی هنوز ازدواج نکرده بودن...البته فرخنده به تازگی نامزد کرده بود....

مریم خواهر اولم با شنیدن صدای پام چشماشو باز کرد و یه لبخند قشنگ به صورتم زد
....

—امروز چه زود بیدار شدی البرز ...

—آره باید گله رو زود ببرم و بیارم تا بتونم به کلاسمم برسم...

خوب برو پی درسو مشقت گله رو امروز من می برم...

خندیدم و گفتم :

—نه میبرم زود برشون می گردونم نمیخوام بهونه بیفته دست قلیچ بگه البرز از زیر کار در رفته...

از رختخوابش بیرون اومد و روسری سفیدشو کشید رو سرش و گفت:

ای بمیره این قلیچ تا همه از دستش راحت شن از وقتی صابر خان زمین گیر شده این چشم زاغی شده همه کاره ی این آبادی رعیتا از دستش خون

گریه می کنن مزدشونو نمیده کاش یکی پیدا بشه و بش بگه که الان دیگه زمان پهلوی و قاجار نیست که ارباب به رعیت ظلم کنه این هنوز تو اون زمانا

سیر می کنه نمیفهمه که الان رعیت و کشاورز حق دارن روزمین خودشون کار کنن هنوزم داره همه ی سود شالیزار میره تو جیب این از خدا بی خبر

بهادر می گفت کاش یکی از بین این مردم بلند شه و بمونه مقابل این زورگو تا مردم دنباله روش بشن....

نشستم رو زمین و جورابامو کشیدم تو پام..

مریم نزدیکم نشست

البرز می گم...می گم آقا جانم جزو همین رعیتهاست به قول بهادر تو تنها کسی هستی که می تونی تورو قلیچ بمونی به هر حال تو هم درس قلیچ

هستی از همه بیشتر بهش نزدیکی بهتر نیست باهاش حرف بزنی

پوزخند زدم و گفتم:

_تو کجای کاری مریم از وقتی که زن تهرانی گرفته نمیزاره سایه ام هم از سه فرسخی
عمارتش رد بشه احمق فکر می کنه مبادا زن شهریش بیوفته تو

دام البرز و عاشق بشه ...رد بشم نوچه هاش با تیر زدتم ...

ایشی و کرد و گفت

_زنش از اون دختر شهریای ولنگاره اسمش عاطفه است من ندیدمش ها اما اسما می گفت
خیلی خوشگله ...اما افاده ای از اینا که می گه از کنارم رد

نشین بو میدین...

@Caffetakroman

تو ام که ماشالله چشمم کف پات به قول ننه لیلا خدا نکنه نگاه دختری به این چشمای
قشنگت که الهی خواهرت فداش بشه بیوفته کنفیکون می کنه دل

دخترارو...این چشمای شیشه ایت...

_از چشمم بدم میاد مریم خسته ام از اینکه مدام باید عینک بزنم و یا سرمو پایین
بندازم... تا نکنه دختری دلشو بم ببازه....

_دختر چشماشون هرزه داداش وگرنه دل البرز من مثل آینه صافو زلاله

اختصاصی کافه تک رمان

پیشونی خراهرمو می بوسم و از جام بلند میشم و لباس چوپانیمو تنم می کنم نیمو بر می دارم و از اتاق خودم و خواهرام بیرون میزنم از پله های گلی

پایین میام و نگاهم می افته سمت اتاق ننه لیلا و اقا جان صدای نماز خواندن آقا جان میاد کمی به حمد خوندش گوش می دم و می رم سمت آغل درشو

باز می کنم گوسفندارو بیرون میارم موهای بلندم حسابی زیر بارون خیس می شن ...اما من عادت دارم تو هوای بارونی نی زدن قشنگه

البرز

گله رو از بین کوچه پس کوچه ها با کمک سگ گله عبور دادم گلو لای شدید کوچه ها پاچه ی شلوارمو کثیف کرد مجبور شدم جورابامو بکشم رو

شلوارم آخه به این شلوار نیاز داشتم باید باهاس می رفتم شهر تا بتونم تو کلاسای دانشگاه هم شرکت کنم بایدوقتی که چرای گوسفندا تموم می شد

اونارو برمیگردوندم به آغل و بعد تازه باید مسافت طولانی رو تا شهر می رفتم و از اونجا هم سوار اتوبوس می شدم و می رفتم سمت دانشگاه

اختصاصی کافه تک رمان

این درس خوندمو مدیون صابر خان بودم

یادمه وقتی خیلی کوچیک بودم شاید حدود پنج سال اونموقع قلیچ کلاس سوم بود گاهی با هم بازی می کردیم اونموقع ها من تنها دوست قلیچ بودم یه

روز صابر خان برامون یه معما طرح کرد معمایی که قلیچ تو حلش موند این معما موبوط به یکی از کتابای درسیش بود اما خودش نتونست حلش کنه

اونزمان من با راه حلی که خودم طرح کردم به راحتی اون معمارو حل کردم دقیقا از همون روز بود که صابر خان یه جووری شد حامیم و منو حمایت کرد

تا درس بخونم به معلم خصوصی قلیچ دو برابر پول داد و ازش خواست که به منم درس بده....

من خیلی خوب مطالب رو رو هوا می گرفتم و این باعث ذوق زدگی معلم و صابر خان میشد کم کم دشمنیای قلیچ شروع شد تو هر سنی با شرایط

خاص خودش ...

اختصاصی کافه تک رمان

کم کم برای قلیچ شدم یه رقیب تا اینکه دو سال قبل هردو مون تو دانشگاه پذیرفته شدیم قلیچ یه ترم درس خوند و بعدش انصراف داد اما من با جون و

دل موندم پای هدفم که درس خوندن و پزشک شدن بود...

صابر خان همون موقع یه حساب برای من باز کرد که طبق اون هر ماه وکیلش موظف بود یه پولی به حسابم بریزه تا درسمو ادامه بدم ...

اگه نه هزینه های درس خوندم سر به فلک کشیده بود تازه همینجوریشم

از این پول چیزی نمی موند که بخواد کمک حال خانوادم باشه انگار وکیل صابر خان با دانشگاه هماهنگ کرده بود که فقط پول به اندازه ای باشه که

هزینه ی ترممه....

این حمایتها در حالی بود که با خانوادم مثل سگ رفتار می کردن خوب صابر خان هر چی به من احترام می داشت در مقابلش حرمت خانوادمو می

شکست....

و بهشون بی حرمتی می کرد گرچه این بی حرمتی ها تو خانواده ی ارباب زادهایه چیز کاملا طبیعی بود که به قلیچ هم به ارث رسیده بود...

برام خیلی سخت بود که مدام خانوادم تحقیر بشن اما پشت این همه تحقیرام یه هدف خوابیده بود و اونم رسیدن به حرفه ی پزشکی بود...

همین امیدوارم می کرد که یه روزی جواب همه ی تحقیرای این خاندان رو بدم خوب یادم بود که همین هفته ی پیش بود که ابولفضل رو به جرم اینکه از

آشپز خونه ی عمارت یه تیکه جگر مرغ برداشته بود که بده به گربه اش جلوی چشم خودم و پدرم فلکش کردن هنوز هم صدای گریه هاش تو گوشم بود

و دردی که تو کف پاش با هر بار قدم زدنش تو وجودش می پیچید...

از یه چیز مطمئن بودم که من از کنار این همه تحقیر به آرومی نمی گذشتم ... و انتقام می گرفتم ...

تا به خودم اومدم دیدم رسیدم به لب رود خونه بارون بند اومده بود یه نسیم معطر پیچیده بود تو هوا

گوسفندا مشغول چریدن تو اون چمن های خیس و تازه شدن...

منم نی رو در آوردم و شروع کردم به نواختن آفتاب کم کم از سینه کش کوه اشعه های
طلایشو در معرض دید گذاشت عینک سیاهمو از چشمم در آوردم

و مشغول دیدن طنازیه اشعه های زرد و سرخ خورشید شدم که یدفعه صدای شیشه ی
اسبی افکارمو به هم زد..

البرز

به سمت سوار کار نگاه کردم نور آفتاب خوب نمی داشت چهرشو ببینمدستمو سایبان
چشمم کردم یه زن بودبا مهارت از اسب پیاده شد...ظاهرش

عجیب بود اصلا شبیه دخترای روستا نبود یه کت و شلوار کوتاه پوشیده بود بلندی کتش
فقط کمی از کت و شلوار های مردونه بلندتر بود یه شال آبی

انداخته بود رو سرش که قسمت زیادی از موهاش از جلو تو صورتش ریخته بود..

به سمتم اومدبوی عطرش مست کننده بود... یادم رفته بود عینک بزنم ...با عشوه گفت
چقدر خوشگل نی میزنی میشه برام دوباره بزنی و تو چشمم خیره

شد...و مات اون دوتا گوی شیشه ای شد...با حیرت گفت:

_چشمات....

سریع خودمو جمع کردم و عینکمو زدم به چشمام...

خندید و گفت :

—برام نی میزنی...

سرمو پایین انداختم و گفتم

— این نی رو برای گوسفندا می زنم به درد آدما نمی خوره...

چشماشو درشت کرد و گفت:

—اوی مای گاد چه زبون تند و تیزی داری چوپان و دستشوبه طرفم دراز کرد

—من عاطفه ام...

به دستش نگاه کردم و گفتم

—البرز...

—آها پس تو البرزی؟

تعریف تو زیاد شنیدم...و به عینک سیاهم خیره شد

—جالبه...یه چوپان مد روز...ببینم فکر نمی کنی عینک دودی با چوپانی زیاد جور

نیست....

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_آدما سلیقه هاشون کاملا متفاوته....

_گفته بودن از حرف کم نمیاری درست بود... راستی شنیدم درس پزشکی می خونی....

پوزخند زدم و گفتم:

_چه جالبه شما همه چیزو راجب من می دونید قطعا تو عمارت تنها اسمی که ورد زبون
قلیچ خانه... فقط البرزه...
@Caffetakroman

یک ابروشو بالا داد و گفت:

_نه جونممن تعریف تو رو از دخترا شنیدم.... قلیچ حتی نمی خواد سر به تنت باشه....

_باشهمن باید برم و از جام بلند شدم که با وقاحت دستشو گذاشت رو سینه ام و
مجبورم کرد بشینم...
@Caffetakroman

چشماشو تو صورتم چرخوند و تویه حرکت سریع عینکمو از چشمم برداشت...فوری
چشممو بستم...

با صدای بلند خندید

_ ای وای عزیزم تو چه خجالتی هستی..._

و من مات شدم از این همه هرزگی و بی بندوباری..._

دستاشو کشید تو موهای بلندم سرمو عقب کشیدم...

اخماش رفت تو هم ...

تو فکر کردی کی هستی چوپان احمق...اصلا تو عمرت زن دیدی یا فقط بوی تپاله های
روستا مشامتو پر کرده..._

تا حالا زن به زیبایی من دیدی..._

هولش دادم و از جام بلند شدم و رفتم سراغ گوسفندام....

داد زد

_کودن احمق ...

با صدای شیهه ی اسبش به عقب برگشتم ...خدا رو شکر رفته بود

راوی..

عاطفه با عصبانیت از در اتاق داخل شد...قلیچ نشسته بود روی صندلی راحتیشو چوپوق می کشید...

عاطفه با دیدن همسرش خنده ی مصنوعی و کرد و گفت:

_عه...عزیز دلم چقدر زود اومدی خونه...

_کجا بودی عاطفه و دود چپقشو بیرون داد...

چشمای سبز و درشتتو تو نگاه لرزون همسرش انداخت...

_هی...هیجام...من رفتم تو روستا یه گشتی بزnm....

قلیچ چشماشو ریز کرد و گفت:

بی خبر از مردت...

کمی عشوه های زنانه قاطی صداش کرد و اومد سمت شوهرش

عزیز دلم... تو نبودی دلم پوسید خب... راستی چقدر این روستا خوشگله... و روی پنجه ی

پاش بلند شد و گونه ی شوهرشو بوسید...

البته روستایی که اربابش قلیچ خانه خوش قیافه باشه... بایدم خوشگل باشه...

چشمک زد و گفت :

به اربابش رفته دیگه...

قلیچ خندید و زنشو رو گرفت تو بغلش و چرخید...

صدای قهقهه ی مستانه ی عاطفه تو فضای عمارت پیچید...

قلیچ پایینش گذاشت و لب همسرشو بوسید...

عاطفه گفت:

راستی جریان این چوپانه چیه که همه ازش تعریف می کنن...

صورت قلیچ سرخ شد و با اخم به زنش خیره شد...

گردن زنشو فشار داد و گفت:

یادت باشه عاطفه حق نداری جلوی چشم شوهرت اسمی از البرز ببری گردنتو می شکنم...

و دستاشو از دور گردن همسرش برداشت...

عاطفه به سرفه افتاد و روی زمین نشست...

قلیچ دوباره غضبناک نگاهش کرد...

فهمیدییییی...

عاطفه در حالی که هنوز سرفه می کرد...

سرشو به نشانه ی تایید تکون داد...

خوبه من دارم میرم بیرون شب بر می گردم...

خدا حافظ... خوشگله...

راوی

قلیچ رفت ...

اما خودش خوب می دونست که هیچوقت حرف قلیچ رو گوش نمی ده تازه نگاهش گیر

اون دوتا چشم شیشه ای جادویی شده بود...

اختصاصی کافه تک رمان

مطمئن بود که بازم سراغ البرز میره...

میدونست که ازدواجش با قلیچ یه ازدواج اجباریه که فقط بخاطر این خانوادش اجبار کرده بودن زنش بشه چون اون یه ارباب زاده بود...

ولی مهم نبود اون می تونست هم قلیچ رو داشته باشه هم البرز...

مردای زیادی تو زندگیش قدم گذاشته بودن که می شد البرزم یکی از اونها باشه اما چه بسا خاص تر و خواستنی تر از تمام مردایی که تو زندگیش اومده

و رفته بودن....

نگاهی به در کرد و پوزخند زد....

البرز...

یه عده از مردم روستا پشت در خونه ی آقا جان جمع شده بودن و خواهان ملاقات با من بودن...

فرخنده نفس زنون اومد تو اتاق...

_داداش البرز مردم صف کشیدن باهات حرف بزنی دنبال یکی می گردن که حرفشونو به گوش قلیچ برسونه همه نگران اینن که قراره بعد از صابر خان

چه اتفاقی بیوفته

کتابمو بستم و به فرخنده نگاه کردم...

_باشه الان میام باهاشون حرف می زنم...

_باشه...و دامن بلندشو با دست جمع کرد و از اتاق خارج شد...

عینکمو به چشمم زدم و از اتاق بیرون زدم...بیرون خونه جمعیت زیادی جمع شده بودن...

از پله ها پایین اومدم رفتم بینشون....

صدامو بلند کردم....

_اهالی روستا حرف حساب شما چیه...چطوری می خواین بمونین مقابل یه قدرتی مثل

قلیچ فکر کردین به همین سادگی هاست...

یکی از بین جمع داد زد...

_چوپان ما دنبال زبون زور نیستیم... ما می خواهیم یکی که سرش تو حساب و کتابه از طرف ما بشه نماینده باید صدای ما به گوش قلیچ برسه... باید بفهمه

که دوره ی زورگویی اربابا تموم شده...

یکی دیگه داد زد...

_ما نمی گیم زمینارو دودستی بده بمون... اما انصاف نیست البرز که ما جون بکنیم و کار کنیم اما سودش بره تو جیب قلیچ باید نصف نصف بشه... این که

نمیشه هیچ رعیتی حق نداشته باشه برای خودش زمین مستقل داشته باشه... تو با سوادى... البرز... می تونی اینارو به گوش قلیچ برسونی...

همه ای از جمع بلند شد همه یکصدا می خواستن که کمکشون کنم...

دستمو بالا بردم و گفتم:

_ساکت یکی یکی حرف بزنید... تا من بفهمم...

سکوتی بین جمع افتاد... یه اسب سوار از دور می اومد و فریاد می زد

_صابر خان مرد... صابر خان مرد...

راوی

عاطفه پشت سر قلیچ که سر تا پا سیاه پوشیده بود ایستاد و آرام گفت:

قراره ارباب رو کجا خاکش کنید...

اینجا براش یه مراسم ساده می گیریم جنازه رو می بریم تهران تو آرامگاه خانوادگی...

این همه راه

_اجداد ما همه اونجا دفن شدن...یه تماس با موحد بگیر عاطفه...بگو خودشو فوراً به من

برسونه..._

اوکی...

ساعتی بعد...وکیل خانوادگیشون سر رسید..._

با اذن قلیچ خان وارد اتاق شد..._

سلام جناب شمس منو خواسته بودین...

بشین موحد...

وکیل روبروی قلیچ روی مبل های راش و سلطنتی نشست..._

در خدمتم...

عاطفه با ناز و ادا وارد شد عادت نداشت جلوی هیچکس حجاب بزاره... کنار همسرش نشست و پاشو انداخت روی پاش ودستی تو موهای بازش کشیدو

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گوشه ی لبشو چین داد یک لبخند مخصوص که شوهرش متوجه اش نشد....

اما مهمان جوان و خوش قیافه با نگاهی با وقار جواب این لبخند رو داد...

قلیچ به حرف او مد...

پدرم وصیت نامه ای به تو نداده...

وکیل جوان لبخندی زد... و گفت:

چطور فکر می کنید صابر خان با این همه ثروت و دارایی فکری برای بعد از مرگش نکرده باشه...

وصیت نامه ی ایشون پیش من هستش... و تکلیف همه چیز مشخص شده اما من مایلم رونمایی از این وصیت نامه زمانی انجام بشه که دو برادرتون و

خواهرتون هم باشن...

ابروهای قلیچ بالا پرید...

گفتی خواهرم...

بله فرزند نامادری دو رگه اتون به زودی از فرانسه می یان... و لازم به ذکره که بگم حق ایشون هم پیش من محفوظه...

قلیچ پشتشو به مبل تکیه داد و با غرور گفت :

من اگه ازت بخوام اون وصیت نامه باز بشه چی...

وکیل جوان با وقار سرش رو پایین انداخت و گفت:

با تمام احترامی که برای شخص شما و مقامتون قائلم باید بگم متأسفانه امکان پذیر نیست مرحوم وراث دیگه ای هم دارن...

کارخانه و مجتمع های تجاری و زمین های چای و شالیزار هم با عدالت کامل به وراث واگذار شده...

و هیچ جای نگرانی نیست...

قلیچ چشماشو ریز کرد و گفت تکلیف اون کمک هزینه ای که از حساب صابر خان در هر ترم به حساب چوپان البرز می رسه چی..؟

وکیل جوان به زور خندش رو جمع کرد و گفت:

قربان اون کمک هزینه بسیار ناچیزه و البته بگم این مبلغ کاملاً تسویه شده و به صندوق دانشگاه واریز شده...

حتی اگه کاملاً تسویه هم نمی شد اصلاً چیزی به حساب نمی اومد...

باشه...می تونی بری...

موحد از جاش بلند شد و به سمت در رفت...قبل از اینکه دستش دستگیره ی درو لمس کنه رو به قلیچ کردو گفت :

تمام اقدامات برای مراسم خاکسپاری ایشون انجام شده و بهتره بدونید که خواهرتون هفته ی دیگه به ایران میان...وصیت نامه همون وقت باز می

شه...با اجازه و از در خارج شد

راوی

@Caffetakroman

ده روز از مراسم خاکسپاری صابر خان گذشت مردم باز هم به تکاپو افتادن تا از البرز کمک بخوان...دوباره پشت در خانه ی چوپان تجمع کردن تا اونو

ترغیب کنن تا درخواستشون رو مطرح کنه...

اما البرز در منزل حضور نداشت...اون هنوز هم کنار رودخونه بود...و مشغول صفا با گله ای که حسابی باهاشون اوخت بود...

سگ گله کنارش نشسته بود و سرشو کنار پای البرز گذاشته بود و در حال چرت بود...گوسفندا با آرامش در حال چرا بودن....

کودکی دوان دوان به سمتش اومد...

_چوپان ...چوپان...اینو یه زن خوشکل داد گفت بدمش بهت...و کاغذی رو به سمتش گرفت...

کاغذ رو ازش گرفت و دستی به موهای شلخته و در هم فرو رفته ی کودک کشید...

_مرسی کوچولو...

_البرز ...

_چیه عزیزم...

_میشه من چشماتو ببینم...

_چشمای منو...

_اوهوم...

عینکشو از چشمه‌هاش برداشت ...کودک نگا هی به چشماش کرد و خندید...

_رنگش مثل شیشه ی پنجره ی ماست...

_چوپان با صدای بلند خندید..و گفت:

_مگه شیشه ام رنگ داره؟

_نه...ولی خوب چشمای تو ام رنگ نداره...

هر دو با صدای بلند خندیدن...کودک از کنارش بلند شد و رفت خوشحال شد که بالاخره کسی پیدا شد که رنگ چشاش با عث تعجبش نبود...

نامه رو باز کرد یه نامه ی دستوری بود از سمت همسر قلیچ...با خودش گفت از طرف ملکه ی روستاست. از صفتی که بهش داده بود خندش

گرفت...خواسته بود که به دیدنش بره...ساعت و تاریخ رو هم نوشته بود...نامه رو مچاله کرد و پوزخندی زد.. و اونو تو رودخونه انداخت...

ظهر بود و تصمیم گرفت کمی درس بخونه کتابشو باز کرد و به سمت جاده به راه افتاد اینجوری بهتر درسو می فهمید....

سرش پایین بود داشت کتاب می خوندد...

عینکش رو از چشمم در آورده بود تا نوشته هارو بهتر ببینه...یکدفعه

به شی محکمی اصابت کرد و چند قدم عقب رفت سرشو بلند کرد که زنی سفید پوش رو دید که داشت خودشو از رو زمین بلند می کرد...

یه کلاه گرد رو سرش بود...که نقاب بزرگ کلاه صورتشو پوشونده بود...

سرشو که بلند کرد درخشش دوتا گوی آبی رو تو صورت گردش دید....

فوری عینکشو به چشمم زد تا نگاه دختر بهش نیوفته...دختر با غضب از جاش بلند شد و غرید...

مگه کوری پسره ی دهاتی احمق و با چنرش لباسشو تکوند...

البرز پوزخند زد نگاه از دو چشم آسمانی گرفت و گفت:

_سر من پایین تو کتاب بود شمارو ندیدم....

شما چرا منو ندیدن و دوباره به موهای بلند دختر که از دو طرف رو شونه اش پخش بود نگاه کرد...

_اهل اینجا نیستی ...

_دختر رو ترش کرد و گفت به تو ارتباطی نداره...احمق نابینا...و دوباره لباسشو تکوند تنه ای به البرز زد و از کنارش رد شد...هنوز چند قدم برنداشته

بود که پاشنه ی کفش سفیدش تو گل و لای گیر کرد و به زمین افتاد و از درد جیغ کشید...

البرز به سمتش دوید و گفت:

_حالتون خوبه..و دستشو به طرف دختر دراز کرد که بلندش کنه و که دختر دستشو عقب کشید و گفت:

_به من دست نزن...همه اش تفگقصر توئه ی حیوونه...

البرز اخماشو تو هم کرد و گفت :

به جهنم دختره ی بی لیاقت و ازش فاصله گرفت...

دختر با زحمت و البته تعجب خودشو از زمین بلند و لنگ لنگان به مسیرش ادامه داد

راوی...

صدای دادو فریاد مردم گلبرگ رو از تخت بیرون کشید روسری بزرگشو دور سرش انداخت
از اتاقش بیرون زد

روبروی عمارت با شکوهه قلیچ خان جمع کثیری از مردم جمع شده بودن... و سرو صدا می
کردن...

برادرش با صورت سرخ شده روی تراس بزرگ عمارت که منتهی می شد به باغ سرسبز و
بزرگش ایستاده بود... و مردمو نگاه می کرد... رفت و کنارش

ایستاد...

اینجا چ خبره داداش قلیچ؟

قلیچ با اخم به خواهرش نگاه کرد و گفت:

رعیت کاه و یونجه اش زیاد بشه میشه همینی که می بینی...

_کاه و یونجه!؟

_این یه ضرب المثله...تو قاموس شما خارجی ها نیست...

گلبرگ شونه اشو بالا انداخت و به جمع شاکی مردم نگاه کرد...

یکی از بینشون داد زد...

_قلیچ وقتشه به عهد رعیت و اربابیت عمل کنی...

مردم راه باز کردن و مردی بلند قامت و خوش قیافه از بینشون سر درآورد...

قلیچ پوزخند زد...

_باید فکرشو می کردم که ته این قشون کشی می خوره به کی...خان زیادی تورو پروار

کرده البرز...پر رو شدی...

_رعیت مطالباتشو می خواد حرف حسابت چیه قلیچ خان ...

_این رعیت همینی که دارن تو خونه ی اجدادی خاندان شمس مفت زندگی می کنن

مفت می چرن از سرشونم زیادیه...مقصر این دهاتی ها نیستن مقصر

صابر خانه که گند زد به همه ی هست و نیست خاندان اربابی وقتی به رعیت اونقدر بها داد تا صداشو بلند کنه و قور باغه ی هفت تیر کش بشه...حکایت

توئه البرز تو همون قورباغه ای هستی که شلوغی شهر صداشو بلند کرده و ادعای آدمیت می کنه...

پوزخند زد از همون هایی که قلیچ رو به مرز سخته می برد...

_اگه شهر صاحب داشته باشه دست هیچ قورباغه ای به سمت هفت تیرش نمیره همه غلاف می کنن...

حکایت تو حکایت اربابای عهد قجره...افکارتو پوسیده است قلیچ خان...رعیت اگه اربابش ارباب باشه یاغی نمیشه...

_رجز خونی زیاد می کنی البرز...نکنه توهم زدی و به خاطر دوکلاس سوادت...خودتو روشن فکر جمع می دونی ...

_من هم یه رعیتم مثل بقیه...پدر منم سر زمینای تو کار می کنه بیشتر از پنجاه ساله...من اینجا فقط و فقط در مقام یه رعیت ایستادم...و خواهان اینم

که به رعیت بها داده بشه...اگه این کارو نکنی باید پای عواقبش هم وایسی این مردم که اینجا ایستادن همه با من هم صدا هستن و من فقط نمایندشون

هستم...

بهتره پاتو از گلیمت دراز تر نکنی و قد زبونتو بدونی تو فقط یه چوپانی...همینو بس...

گلبرگ تازه این مرد سرکش رو شناخته بود همونی بود که یک هفته ی قبل دیده بودش...
عاطفه کنارش ایستاد...

این مرد کیه عاطفه...؟

عاطفه یه ابروشو بالا انداخت و گفت جذاب ترین و خاص ترین مردی که به عمرم دیدم...وای گلبرگ اگه تو چشماش نگاه کنی تمام هستیو حاضری به

پاش بریزی...چشماش انگار سحرت می کنن...درست به همین دلیل که همیشه عینک داره...

گلبرگ نگاهش کرد و گفت :

تو داری از یه مرد تعریف می کنی...در حالی که همسر داری...

پوف کلافه ای کشید و گفت:

بس کن گلبرگ از توکه تو فرانسه به دنیا اومدی و بزرگ شدی این افکار مالخولیایی بعید ازدواج من و قلیچ یه ازدواج اجباری بود برای من ...

گلبرگ اخم کرد و گفت:

_خیانت به هر شکلی که باشه کثیفه...فرانسه و ایرانم نداره و از عاطفه فاصله گرفت و رفت سمت اتاقش...

عاطفه ایشی کرد و با عشق خیره شد به مرد بلند قامت و جذابی که نمونه اشو هیچ جایی ندیده بود...مردی که هنوز هم موفق نشده بود اونو به راه بیاره

در صورتی که از لوند بودن خودش کاملا آگاه بود..

البرز

قلیچ بی اعتنا از مردم به سمت اتاق مخصوصش رفت و درو بست...

مردم کم کم پراکنده شدن و به این ترتیب اولین اعتراض مردم بی نتیجه موند...

با شونه های آویزون به سمت خونه رفتم...مطمعن بودم که قلیچ به این زودی ها و نمی ده و تسلیم خواست رعیت نمیشه...داخل خونه شدم...پدرم

نشسته بود کنار بخاری هیزمی و داشت به شعله های کم جون آتش...نگاه می کرد کنارش نشستم و مثل خودش خیره شدم به شعله...

آروم لب زد:

_قلیچ بیدی نیست که با این بادا بلرزه البرز بهتره خودتو کنار بکشی این جماعت خرشون که از پل گذشت میشن قوم کوفی به این به به و چه چه اشون

نگاه نکن تو جوونی و کله ات ... پر باد...و مردم این آبادی بی وفا هر جا باد بیاد آشوب داری می کنن اونوقت این وسط رو سیاهشون می شی تو

پسرم...همین که کمک خرج دانشگاهت قطع نشده خدا رو شاکر باش...

_یعنی چی آقا جان اون کمک ها از صابر رسیده قلیچ چکاره است این وسط...

_خودتو از سرکردگی این اعتراض کنار بکش...

چشمامو بستم و با کلافگی گفتم :

_آقا جان همین شما ها باعث شدین که تو این زمان روستای ما هنوزم زیر سلطه ی ارباب ها و خوانین باشه...بند و بساط این خانها سالهاست از رو

روستاها برچیده شده...از بعد از انقلاب ...

نه واقعا جز تو اینو روستا دیگه کجاها هنوز اربابا حکومت می کنن...باید یکی بلند شه و مقابل این ظلم بمونه یا نه چه ایرادی داره من صدای این اعتراض

باشم...

نه لیلا با کمک مریم و فرخنده سفره ی شامو آوردن و پهن کردن بچه ها دور سفره جمع شدن و همه شروع کردیم به خوردن نان با پلو تا شکممون

سیر بشه ما باید همیشه صرفه جویی می کردیم...تا برای وعده ی بعدی لنگ لقمه نون نمونیم...اینم واسه پول ناچیزی بود که از کشت و کار تو تمام

مزارع چای و شالی به ما جماعت رعیت می رسید...

ابولفضل و اسما دوباره سر یه لقمه بیشتر با هم گلاویز شدن...

اشتهام کور شد بشقاب خودمو دادم بهشون و گفتم:

بیاین شام منم برای شما...و از سفره کنار کشیدم

نه لیلا روبه من گفت:

نه قربونت بیا یه لقمه شوم بخور ناهار درست و حسابی هم نخوردی....

_سیرم ننه لایلا می رم بخوابم فردا باید برم کوه... شب بخیر و از جام بلند شدم رفتم طبقه بالا ...

البرز

صبح خروس خون دوباره گله رو بردم چرا همون جای همیشگی من این مکانو دوست داشتم صدای خروش رودخونه و آواز سحره ها... و گنجشکا... گله

دوباره با آرامش مشغول چرا شدن... و من نی رو در آوردم و دوباره گوش سپردم به صداش...

نزدیک عصر وقتی داشتم بر می گشتم خونه یکی از نگهبانای عمارت قلیچ رو دیدم که داشت به سمتم می اومد...

رسید بهم و گفت:

_قلیچ خان می خواد ببینتت البرز گفت فردا حوالی ساعت دوازده بری دیدنش ... کار واجب با هات داره...

چکاری؟!

_خودت برو ببین...

و ازم فاصله گرفت

تا صبح تو رختخواب غلت زدم و به این فکر کردم که ممکنه قلیچ چه کاری باهام داشته باشه...

روز بعد تا ظهر کنار گله بودم و بعد از اون به مریم و ابولفضل سپردم تا بیان مراقب گله باشن و خودم رفتم سمت عمارت...از خلوتیش جا خوردم جز

چندتا خدمه و آشپز کسی تو عمارت نبود...

به طرف یکیشون رفتم و گفتم :

_ قلیچ خان تو کدوم اتاقه با دیدنم جا خورد و چند قدم عقب رفت...

_ش...شما...هستین...

دوباره تکرار کردم...

_ تو کدوم اتاقن...با دست لرزون یکی از اتاقا رو نشونم داد...

_ممنون و به سمت اتاق مذکور رفتم...

در زدم و صدای زنونه ای منو به داخل هدایت کرد...

از دیدن زن ارباب که با یه لباس کوتاه و شلوار چسپون رو مبل نشسته بود...

تعجب زده سمت در قدم برداشتم...و دستمو بردم سمت در که صدای قفل شدنش رو از بیرون شنیدم...

اخمامو تو هم کردم و سرمو پایین انداختم....

_با قلیچ خان کار دارم بگین بیاد....

با صدای پر از عشوه اش گفت:

_قلیچ خان رفته شکار نیستش...

_نگهبانش گفت من امروز پیام قلیچ خان منو ببینه...اگه نیستن در باز کنید بزارید من برم....

یه پاشو رو پای دیگه اش انداخت و گفت:

_تازه اومدی... کجا می خوای بری....

پوزخند زدم و گفتم :

_قلیچ ازت خواسته منو اینجا زندانی کنی...

از جاش بلند شد و به سمتم اومد وعینکمو رو از رو چشمام برداشت...

_وقتی مقابل منی عینکتو از رو چشمات بردار من اینجوری بیشتر دوست دارم...نگاهی به دور و اطراف کرد و گفت :

_در ضمن تو به این اتاق می گی زندان با وجود زن زیبایی مثل من هر مرد دیگه ای بود اینجا رو بهشت برین می دونست...

اخمامو تو هم کردم و گفتم :

_درو باز کن بزار من برم من تو وجودتو زیبایی نمی بینم...

اخماشو تو هم کرد و ازم فاصله گرفت و نشست رو مبل و مقداری از موهای بلندشو دور انگشتش پیچوند و گفت :

_شاید چشمات کوره که زیبایی ها رو نمی بینی...عاقل باش چوپان من میتونم کمکت کنم...اگه آدم باشی و اونی بشی که من می خوام...

ابرومو بالا دادم و گفتم:

_مثلا چی باشم....

_اینکه هر وقت بخوام بیای پیشم...

_دستمو تو جیب شلوارم کردم و گفتم:

_چی باعث شده فکر کنی تنو بدنمو قاطی نجاست می کنم تا حق رعیتو بگیرم...

پوزخند زد و گفت:

_تو یه مبارزی برای رسیدن به هدف باید هر کاری کنی...

_می دونی چیه؟

متنفرم از زنایی که خودشونو عرضه می کنن...خصوصا کسانی که با وجود همسر خودشونو در اختیار هر کسی می زارن....

و به سمت در رفتم و محکم دستگیره شو تگون دادم...

_باز کنید این درو...یاالا...با شمام و با مشت و لگد جا آوردم به در

عاطفه صداشو بلند کرد و گفت:

_درو باز کن معصومه...

در باز شد و من عینکمو از رو میز برداشتم و پوزخندی به عاطفه زدم و از در بیرون رفتم خدمتکار با ترس چند قدم عقب رفت ...از پله پایین اومدم که

دوباره با اون دختر چشم آبی روبرو شدم...

راوی

گلبرگ نگاهی به صورت چوپان جوان کرد و گفت:

_تو...؟!!!

البرز از کنارش گذشت و با سرعت از عمارت دور شد...از پله های عمارت بالا رفت و داخل اتاق عاطفه شد و پرسید:

_این اینجا چکار می کنه....

_باید بهت توضیح بدم؟ و دستی تو موهای بلندش کشید و از اتاق بیرون زد...

نشست رو مبل ..تا ته قضیه رو خونده بود این قضیه نگرانش کرده بود درست بود که قلیچ برادر ناتنیشه اما اصلا دلش نمی خواست که زندگی برادرش

توسط این چوپان مرموز بهم بریزه...

افکارش بهم ریخته بود

دلش می خواست یه جای آروم رو گیر بیاره و با رنگ روغن رو بوم یه تصویر زیبا از این روستای رویایی بکشه از وقتی مادرش فوت کرده بود تنها چیزی

که تو مواقع تنهایی آرومش می کرد نقاشی کشیدن بود... پدرشو هیچ وقت ندیده بود اما از طریق نامه با اون مکاتبه می کرد....اما میدونست که پدرشم

نقاشی کردنو دوست داشته خندید و سه پایه و بومش رو برداشت و از پله های عمارت پایین اومد که عاطفه صداش زد به سمت صدا برگشت و به زن

برادرش نگاه کرد

بله..!؟

بهتره قلیچ چیزی از حضور چوپان تو عمارت ندونه...وتوام بدونی که اینجا فقط مهمونی
پس سرت به کار خودت باشه مادموازل...

باشه من چیزی نمی گم ولی بهتره توام بدونی داری چکار می کنی...

من کارمو بلدم تونگران من نباش و داخل عمارت شد...

گلبرگ هم سه پایه و کیف نقاشیش رو روی شونش انداخت و به سمت رودخانه رفت...

نزدیک رودخونه که شد صدای نی زیبایی به گوشش خورد دنبال صدا رفت این صدا واقعا
سحر انگیز بود

راوی

صدا گلبرگ رو به سمت خودش می کشید...

دنبال صدا رفت و همون چوپان مرموز رو دید که توی نی میدمید...اول کمی پشت درخت
ایستاد و خیره شد به چوپانی که با عشق نی می زد...

کمی نزدیک رفت :

صدای نیت چه گوشنوازه چوپان...!

اختصاصی کافه تک رمان

البرز هول زده از جاش بلند شد و به دختر چشم آبی از پشت عینک نگاه کرد...

_ممنون...

_دوباره می زنی؟! دوست دارم بشنوم...

_الان؟!!

_اوهوم...

_من فقط تو تنهایی خودم نی می زنم نه برای کسی...

یک ابروشو بالا داد و لبخند زد :

_حتی اگه ازت خواهش کنم برام بزنی؟!!

البرز نگاهش کرد...

_میزنی چوپان...؟؟!

سرشو تکون داد و گفت:

— بسیار خوب...

— سه پایه شو کناری گذاشت و نشست کنار چوپان...

چوپان چشماشو بست و آرام شروع کرد به نواختن ...

گلبرگ از کنارش بلند شد و سه پایه و بومشو روی هم سوار کرد و قلم موشو به رنگ آغشته کرد...

و تصویر چوپان رو روی بوم پیاده کرد...

البرز در عالم خودش بود و اصلاً نفهمید که شده مدل نقاشی گلبرگ...

نی رو از لباس دور کرد و چشم هاشو باز کرد... و نگاهشو انداخت سمت دختری که داشت از روی چهره اش نقاشی می کرد...

— دارید چکار می کنید...

دختر با خونسردی گفت :

— تکون نخور چوپان بشین تا طرحو بکشم...

— طرح منو؟!

_آره... بشین...

_اما...

_حرف نباشه همین کاری رو که گفتم رو انجام بده...

چوپان دست به سینه ایستاد و لبخند زد و گفت:

_و اگه نخوام انجام بدم؟

قلمشو رو داخل جای قلم گذاشت و گفت:

_بهبتره تمرکز منو به هم نزن و بزاری تابلو رو تموم کنم وقتی کار رنگ آمیزیش تموم شد

قول می دم بدمش به خودت...

_واقعا!!؟

_بله این قول یه ارباب زاده است...

_ارباب زاده!؟

تو نسبتی با قلیچ خان داری!؟

_من خواهرشم...

البرز با تعجب گفت:

تو دختر صابر خانی؟!

_اولا تو نه شما...بعدهم ...آره من دختر صابر خانم...خواهر ناتنی قلیچ...

حالا میزاری کارمو کنم یا نه...؟

بشین زیر درخت بزار من نقاشیمو کامل کنم ...حرفم نزن...

قلیچ خندید و سرشو تگون داد و سر جاش نشست...

البرز...

سر جام نشستم و به روبروم خیره شدم یعنی ممکن بود این دختر هم وقتی چشمامو دید

دیگه مثل حالا خونسرد نباشه...

با دقت مشغول نقاشی کشیدن بود گاهی سرمو به سمتش بر می گردونم و چشمای آبیشو می دیدم که محو بوم نقاشیشه...

به رودخونه نگاه کردم و پرسیدم:

چرا هیچوقت کسی از شما برای ما نگفته...ما فکر می کردیم صابر خان فقط سه تا پسر داره هیچ وقت کسی از شما چیزی نگفته بود...

توقعت زیادی بالاست چوپان...

قرار نیست اربابا همیشه همه چیزو به رعیتشون بگن...

از حرفش کمی جا خوردم و گفتم:

ادبیاتتون خیلی شبیه برادرتونه...

همو نظور پر غرور و بی رحم...

عصبانی شد و گفت:

تا حالا کسی بهت گفته زیادی اعتماد به نفس داری...

از چه نظر...

به صورتم نگاه کرد و گفت:

کلا خیلی سر نترسی داری و خودتو دست بالا می گیری...

راستی چرا همه می گن تو مرموزی...یا چرا همیشه عینک می زنی چوپان؟!

هان دلم می خواد بدونم...

پوزخندی زدم و گفتم :

_چشمام حیرت انگیزه بانو سحر می کنه هر دختری رو که بهشون خیره بشه...

خندید و گفت:

اینا همه مزخرفاته...می خوام چشمتو ببینم چوپان...رو حرف اربابت حرف نزن...

بهتره تو چشمای من خیره نشی ارباب زاده...جادو می شی...

_این خزعبلات برای دختری ساده ی روستاییه...من تو فرانسه به دنیا اومدم و بزرگ شدم

من سحر چشمای تو نمیشم چوپان...

و چند قدم نزدیکم شد...

عینکتو بردار

مطمعین ارباب زاده...!؟

—بردار....

دستمو به سمت عینکم بردم...

البرز....

با اعتماد به نفس ایستاده بود و منتظر بود که عینکمو دربیارم...

داشتم دست دست می کردم که دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

—زود باش...

عینکمو از چشمم برداشتم...

چشمش گرد شد....

چند قدم عقب رفت که پاهاش داخل پهن گوساله ای که اونطرف تر روی زمین پخش

بود..گیر کرد و افتاد دستش داخل پهن فرو رفت دستشو برداشت و

گذاشت رو صورتش که تکه ای از پهن رو صورتش چسپید...

با حس چندش به دستش نگاه کرد...

چند قدم نزدیکش شدم اما اون جیغ زد:

_جلو نیا...جلو نیا...

و با سرعت از من دور شد....

سه پایه و بومشو رها کرد و دور شد....

با نفرت عینکمو به چشمم زدم و با لگد به سنگی زدم که روی زمین بود و اونو پرتاب کردم:

_لعنتی

سه پایه شو رو شونه ام انداختم...

نگاهی به طرحی کردم که روی بوم پیاده کرده بود ... چیز زیادی ازش مشخص نبود فقط رنگهایی که تو منظره بود رو به صورت کم رنگ پخش کرده

بود و من که چیزی از چهارم مشخص نبود و گوسفندام که هر کدوم طرفی بودن خوب البته هنوز نیمه کاره بود ...باید وسایلشو بهش بر می گردوندم....

گله رو به سمت آغل هدایت کردم..

به سمت خونه رفتم بوم رو گوشه ی اتاق گذاشتم ...

ابولفضل و اسما با تعجب به بوم و سه پایه خیره شدن....

راوی...

حالش عجیب بود انگار حق با عاطفه بود چشمای این چوپان عجیب سحر انگیز بود...تا چشماشو می بست اون دوتا تيله ی شیشه ای تو ذهنش تداعی می

شد...

چشمهایی که انگار هیچ رنگی نداشت بجز بی رنگی نمی دونست بفهمه اون چشمها چه رنگی هستند...

انگار خدا همه ی زیبایی های این دنیا تو وجود این چوپان نهاده بود...

یاد چشمهای چوپان حالشو دگرگون می کرد نمی دونست چه اسمی رو این حس هزاره...ترس یا لذت فقط از یک چیز مطمئن بود که اون دوباره می

خواست اون چشمها رو ببینه...

یادش اومد که سه پایه و بومشو کنار رودخونه جا گذاشته بود...

صدای دادو بیداد قلیچ و عاطفه رشته ی افکارشو بهم زد ...وقت برای فکر کردن به اون چشمای افسونگر زیاد بود...

راوی

باعجله خودشو به سمت اتاق قلیچ و همسرش رسوند صدای جیغ های عاطفه گوش خراش بود...

قلیچ فریاد می زد و فحاشی می کرد و عاطفه جیغ می زد و جواب همسرشو میداد فرصت برای در زدن کم بود درو باز کرد.

باز کردن در همزمان شد با افتادن جسم عاطفه جلوی پاهاش...

به زیر چشم کبود شده و گوشه ی پاره شده ی لب زن بردارش با وحشت نگاه کرد و بعد به بردارش نگاه کرد:

_داداش قلیچ این چه کاریه ...!؟!

قلیچ انگشتشو به علامت تهدید جلوی خواهرش گرفت :

_تو دخالت نکن گلبرگ این قضیه به تو ربطی نداره...

به سمت زن بردارش که گوشه ی اتاق کز کرده بود رفت و زیر بغلشو گرفت

عاطفه غرید...

_ولم کن...برو بیرون....

قلیچ دوباره با غضب به طرف همسرش اومد و لگد محکمی نثار پهلوی عاطفه کرد... که باعث شد دوباره جیغ بزنه....

_حالت می کنم هرزه ی بدبخت... فقط قلیچ بهت نامحرمه نه... می کسبت... و دوباره به سمت همسرش حمله کرد که گلبرگ دستشو کشید و از اتاق

بیرونش برد....

اونو به سمت اتاق خودش برد... و در اتاق رو بست...

نمی دونست باید چکار کنه...

تو سالن نشسته بود و گاهی به در بسته ی هر دو اتاق نگاه می کرد...

چند دقیقه بعد قلیچ از اتاق بیرون اومد و با نگاهی به صورت خواهرش به سمت اتاق مشترکشون رفت...

و بعد از چند دقیقه در اتاق رو قفل کرد و بیرون اومد...

رو به گلبرگ که داشت با تعجب نگاهش می کرد گفت؛

_حق ندارین در اتاق رو باز کنید جز موقع نهار و شام... فهمیدی....

گلبرگ که نمی تونست چطور جلوی عصبانیت برادرشو بگیره به علامت تایید سرشو تکیه داد....

_باشه...خیالت راحت...

قلیچ از عمارت بیرون زد ...

و گلبرگ سمت اتاق عاطفه رفت و پشت در نشست...

_چرا باهاش لج می کنی عاطفه مشکل تو با قلیچ چیه...!؟

عاطفه با عصبانیت گفت:

_من از قلیچ متنفرم...ازش بدم میاد...پدرم منو به جای طلبش به اون داد...

من یه دختر آزاد و راحت بودم من داشتم درسو می خوندمو ...اونو به زور منوبه قلیچ دادن...این ازدواج های اجباری که آخرش عاشق هم میشن مال تو

قصه هاست...من تا ابد از قلیچ متنفرم اون ازم تمکین می خواد اما من دلم نمی خواد کنارش بخوابیم...من ازش متنفرم...و حق زد...

با خونسردی گفت:

_اینا فقط به خاطر اون چوپانه نه...چرا زندگیتو برای اون چوپان خراب می کنی...

با بغض گفت:

_من خودم می دونم دارم چکار می کنم تو نگران من نباش...

_امیدوارم همینطوره باشه عاطفه اما من بوی خوبی از این قضیه به مشامم نمی رسه...تو

یه زن شوهر داری و اون چ پان یه یاغی...می فهمی اینو...

عاطفه عصبانی شد....

بهتره بری و بیشتر از این وقت منو نگیری گلبرگ من خودم برای خودم تصمیم می

گیرم...فهمیدی گلبرگ برو و تنهام بزار...من از همتون بدم میاد...از

همتون....

سرشو تکون داد و با تاسف از پشت در بلند شد و به سمت اتاقش رفت...

اما خودشم خوب می دونست که البرز خاصه...و قلیچ با این رفتارهای بد و خشنش به این

خیانت دامن می زنه...

البرز...

بوم و سه پایه رو کنار درخت گذاشتم منتظر بودم صاحب چشم آبیشون سر برسه...و اونارو

ازم بگیره یک هفته از آخرین برخوردمون می گذشت.

اگه می شد خودم اونارو بهش تحویل می دادم اما حیف که نمی شد نزدیک عمارت
بشم...از طرفی

هر روز شاهد بگو مگوهای اهالی روستا و اعتراضشون بودم...اما کاری از من ساخته نبود قلیچ
کسی نبود که بشه باهاش حرف زد اون زبون آدم نمی فهمید

هر چه اعتراضات بیشتر می شد سخت گیری های قلیچ هم به نسبت بیشتر می شد...به
قول آقا جان قلیچ بیدی نبود که با این بادها بلرزه باید دنبال راه

دیگه ای می گشتم....

صدای پایی توجهمو جلب کرد...خودش بود دختر ارباب...که هنوزم اسمشو نمی دونستم...

نزدیکم شد به احترامش بلند شدم...

روز بخیر ارباب زاده...

سلام اومدم دنبال بوم و سه پایه ام...

لبخند زدم و گفتم:

رنگهای روی بوم خشک شدن فکر نکنم دیگه بتونین کاملش کنید...

_من یه نقاشم باز هم می کشم...

_البته...یه هنر مند همیشه ذهن خلاقش همراهش هست...

پوزخند زد و گفت:

_تو هم ذهن خلاق داری مخصوصا تو هدایت خرابکاری ها با عجیر کردن رعیتها برای

اعتراض کردن به قلیچ خان و به هم زدن نظم عمارت...

اخمهامو تو هم کردم و گفتم:

_حق دارن...مردم دارن با سختی زندگی می کنن...

_تو این حقو بهشون میدی...چی به تو می رسه...چوپان...

عینمکمو از روی چشمهام برداشتم که باعث شد دوباره کمی عقب بره...

و آرامش گفتم:

_آرامش روستاو رعایا آرامش منم هست همین کافیه...

یک ابروشو بالا برد و گفت:

_نگو که به فکر پدر خودتم که یه رعیته نیستی...غیر از اینه...؟

_خیر...پدرم در الویته...خندیمو گفتم :

_چرا نمی شینید و از این طبیعت استفاده نمی کنید...از من می ترسین...

خندید و گفت:

_از تو... چرا فکر می کنی اینقدر مهمی که ازت بترسم...!؟

پوزخند زدم و گفتم:

_شما از چشمای من می ترسین ارباب زاده... اینو مطمئنم...

با عصبانیت به طرف من اومد که دوباره پاشنه ی بلند کفشاش باهاش سر ناساز گاری گذاشت پاهاش پیچ خورد و افتاد که محکم گرفتمش... و از افتادنش

جلوگیری کردم... صورتش مماس با صورتم شد و چشمای دریابیش تو نگاه شیشه ایم قفل شد...

هیچ عکس العملی نداشت انگار شوک زده بود... فکری به ذهنم رسید... حالت خاصی به چشمام دادم... تو چشمات زل زدم و آرام گفتم:

_چشمهاتون به زیبایی دریاست ارباب زاده... و لبهاتون به زیبایی گل سرخ...

خودم می دونستم چه نیتی از این تعاریف دارم... راه خوبی بود...

نفساش به صورتم می خورد...

دستشو بلند کرد و سیلی محکمی به صورتم زد...

ودور شد و غریب....

بی شعور....

پوزخند زدم...اون سعی می کرد مغرور جلوه کنه اما نبود به راحتی می تونستم با حماقتش

اهدافمو پیش ببرم....

باید وارد قلبش می شدم....

باید از این چشمهای سحر انگیز استفاده می کردم راه مقابله با قلیچ همین بود...

نیمو برداشتم و با خونسردی توش دمیدم...

خورشید دامن طلاییشو...از روی دشت جمع کرد و فضا رو برای مهتاب زیبا مهیا...

گله رو به سمت آغل هدایت کردم...

وقتی به خونه رسیدم ننه لیلا نفس زنون به سمتم اومد...

سلام ننه لیلا...

باکمی ناراحتی گفت:

_چه سلامی چه علیکی ای خاکم بر سر... رعیت ریخته تو عمارت شیشه های عمارتو خورد
و خاکشیر کردن....

فردا که قلیچ خان از شکار برگرده... فاتحمون خوندست البرز...

_دلواپس نباش ننه لیلا اتفاقی نمی افته...

_من نگران توام پسر جان... بابا جانت عصبانیه... اگه اتفاقی برات بیوفته من چه خاکی تو ی
سرم بریزم...

_گفتم نگران نباش قربانت بشم... هیچی نمیشه... شوم حاضره....

سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

_ها... حاضره... دستاتو بشور و بیا... تا بینم قلیچ خان چه بدبختی قراره به سر مون بیاره...

صبح روز بعد خروس خون مامورای قلیچ ریختن تو خونه و منو کت بسته به سمت عمارت
بردن

البرز...

با چشمها و دست بسته منو داخل طویله حبس کردن...

بعد از چند ساعت... دو تا از نگهبانا اومدن و منو از طویله بیرون بردن...

با دو زانو روی زمین نشستم دستهام رو از پشت بسته بودن...

قلیچ موهامو از پشت کشید...و با پنجه ی پا تو شکم زد....

فریاد زد....

_حالا کارت به جایی رسیده که یه مشت دهاتی بی سرو پارو عجیر می کنی تا عمارت منو خراب کنن نه...نشونت می دم...البرز...نشونت می دم....تو هنوز

قلیچ رو نشناختی...!

اونقدر بزنینتش تا خون بالا بیاره...حالتونه...؟

@Caffetakroman

_اطاعت...ارباب....

صدای قدمهای قلیچ رو که دور می شد می شنیدم...

از رو زمین بلندم کردن و منو به یه درخت بستن...

ضربات متعددی رو که به شکم و صورتم می زدن رو به خوبی حس می کردم...وشوری خونی رو که از معدم خارج شد و بیرون ریخت...تازه اونوقت بود

که رهام کردن...

و دوباره کشون کشون منو سمت همون طویله بردن...

سه روز بود که تو همین طویله زندانی بودم... قلیچ رو دیگه ندیدم... خدمتکارا روزی یه وعده غذا بهم می دادن تا از گرسنگی نمیرم...

زخمهای صورتم خوب شده بود اما کینه هام همچنان پا بر جا بود... من بالخره به هدفم می رسیدم...

چشمهام و دستام هنوز بسته بود... چشم بندو از رو صورتم برداشتن و من دو نفرو دیدم که صورتاشونو پوشونده بودن... تا شناسایی نشن...

یکیشون گفت:

دستاتو می خوام باز کنم دست از پا خطا کنی دخلتو میارم... چوپان...

اون لباسارو بدین...

دستش به سمت لباسم رفت که گفتم:

چکار می کنی...؟!

حرف نباشه زبونتو می برم اگه قلیچ چیزی بفهمه...

یه لباس به سمتم پرت کردن

بپوش...

تو کی هستی من چرا باید لباسمو عوض کنم منو چکار داری ...

...بیر صداتو البرز

..و اینبار شلوار ی به سمتم پرت کردن.

...شلوار تو عوض کن....بی حرف شلوارمو عوض کردم اسپری به دستم داد و گفت :

...بزن باید خوشبو باشی ...

با بررسی که به سمتم گرفت موهامو برس کشیدم...

و بعد دوباره دست و چشمامو بستن و منو از اون طویله بیرون بردن ...

می تونستم حس کنم که دارم از پله های عمارت بالا می رم....

داخل اتاقی پرتم کردن و در بستن...

بوی عطر زنانه ای تو فضا پیچید...

...من کجام...چشمامو باز کنید...

از زمین بلندم کردن و تکیمو به دیوار دادن....دستامو صلیب وار به دو طرف بستن...

داد زدم

_دستامو باز کنید...

_با ما امری ندارین بانو...

_می تونین برید....

صدای زن قلیچ بود...

در اتاق بسته شد...

_منو برای چی آوردی اینجا...!؟

دستاشو دور گردنم حلقه کرد...

_دلم می خواست...دلم برات تنگ شده بود عشقم...

_بس کنید بزارین من برم دستامو چرا بستین...!؟

_تو یاغی هستی عزیزم دستاتو باز کنم در میری...

_چی از جونم می خوای من دوستت ندارم...تو شوهر داری...عاطفه...

دستشو نوازش وار روی صورتتم کشید....

مور مورم شد....

_دوست داشتن تو مهم نیست...همین که من تشنه لمس تنت باشم کافیه البرز....

_خفه شووووو.....احمق ... دستمو باز کن ...

قهقه زد ...

_تو اسیر دست منی البرز بهتره لال شی....

دکمه های لباسمو یک به یک باز کرد...

فریاد زدم....

_چکار می کنی هرزه...ولم کن دستمو باز کن تا نشونت بدم با کی طرفی...

_البرزم شبیه دخترایی فریاد می زنی که می خوان بهشون تجاوز کنن.....انگار تو دختری و

من مرد....

دستاشو رو عضلات سینه ام به حرکت در آورد....

حالم داشت خراب می شد...

ولم کن آشغال هرزه....

لباشو روی گردنم به حرکت در آورد نفسهای خنکش پوست داغمو خنک می کرد....

_دلم می خواد چشمای وحشیتو ببینم اما تمام وجودت هم زیباست...با لمس اندام ورزیده تم...لذت می برم...تو خیلی خاصی چوپان ...خیلی خاص....

لباشو روی عضلات سینه ام به حرکت در می آورد و می بوسید...

تمام تنم عرق کرده بود...

من هیچوقت با هیچ زنی نبودم...این زن داشت وسوسه ام می کرد....

تمام عطشی رو که تو وجودم گر گرفته بود سعی کردم با گاز گرفتن لبهام مهار کنم اما فایده نداشت...

اون یه شیطان بود...

چشمام داشت کم کم خمار میشد و نفسهام تند من نمی دیدمش اما نوازشهاشو که با مهارت انجام می شد رو حس می کردم....

نالیدم...

_حالم خوب نیست ولم کن ابلیس...ولم کن...

صداشو آرام کرد...

_نمی تونم چوپان...خیالت راحت هیچکس نمی فهمه این تجاوز نیست من خودم

میخوام...منو از گرمای تنت محروم نکن البرز...

دستش به سمت کمر بند شلوارم رفت دیگه قدرتی نداشتم...

اون داشت منو به گناه می نداخت...

با تمام نفرت پاهامو بلند کردم و با لگدی اونو از خودم دور کردم...

صدای ضربات متعددی که به در خورد...اون جو بدو بدتر کرد...

راوی

_درو باز کن عاطفه...باز کن این درو چکار می کنی اون تو الان ممکنه قلیچ سر برسه...باز

کن این در لعنتی روبازکن...

اختصاصی کافه تک رمان

عاطفه که غرورش حسابی توسط چوپان له شده بود با غضب به چوپان که هنوز هم از عصبانیت عضلات تنش می لرزید نگاه کرد و غرید....

پسره ی امل عقب افتاده....

البرز غرید...

خفه شو اون درو باز کن لعنتی..

گلبرگ همچنان به در می کوبید...

باز کن درو ...عاطفه....

عاطفه پوزخند زد و به سمت در رفت و درو باز کرد گلبرگ داخل اتاق افتاد و با تعجب به البرزی که دستشو به صورت صلیبی به یه چوپ بسته بودن و

چشماشو پشت یه چشم بند سیاه پنهان کرده بودن نگاه کرد و عضلات سفت و مردانه ی سینه اش رو از نظر گذروند تمام این اتفاقات تو چند ثانیه

جلوی چشمای گلبرگ به وجود اومده بود

نگاهشو به عاطفه که با عصبانیت خیره اش شده بود دوخت و گفت؛این چه کاریه عاطفه؟

عاطفه از کنارش گذشت و گفت:

به تو چه خرمگس معرکه ای؟!

و از اتاق بیرون رفت....

دوتا از نگهبان عمارت داخل شدن و دست چوپانو باز کردن

گلبرگ روبهشون گفت:

_قلیچ خان چیزی نفهمه...

_اطاعت ارباب زاده....

و چوپانو که صورتش از خجالت سرخ شده بود و سمت همون طویله بردن و دوباره دستهاشو بستن و از اونجا بیرون رفتن...

بعد از رفتن اونها گلبرگ وارد طویله شد و روبروی چوپان نشست....

_چرا قبول کردی بری پیش عاطفه...چوپان!؟

اخمامشو تو هم کرد و سرشو پایین انداخت...

_جواب منو بده....

صداشو بلند کرد:

_چی بگم هان؟ جووری حرف نزنید که انگار موقعیت منو ندیدین....

خودتون که دیدین من تو چه وضعیتی بودم....ندیدین؟

اختصاصی کافه تک رمان

چشماشو بست و نفسشو پر صدا بیرون داد... و چشماشو باز کرد...

بهتره اینو تو گوشتون فرو کنی ارباب زاده... من هیچوقت با یه زن متاهل ارتباط برقرار نمی‌کنم... دهاتی و رعیت زاده هستم...

اماااا... زن ندیده... نه... بهتره به قلیچ بگین منو آزاد کنه با نگو داشتن من تو این طویله نمی‌تونه مردمو آروم کنه...

بگین دست از لجاجت برداره و بزاره من برم تا از دست این هند جگر خوار وسوسه هاش در امان باشم...

من اعتقادات خودمو دارم... تو اعتقادات البرز زنا با زن شوهر دار وجود نداره...

چشماشو دوباره به حالت خاصی کرد و به چشمای آبی گلبرگ گره زد...

دوباره ترس تو نگاه گلبرگ نشست و سرشو پایین انداخت تا سحر اون چشمای شیشه‌ای نشه...

من تو گناه عاطفه شریک نیستم ارباب زاده... اما از حق رعیت‌ها ام نمی‌گذرم...

تا تهش هستم، تا تهش... پس به قلیچ بگو تنها راه رهایی از چوپان کشتنشه...

حالا می‌تونم بری ارباب زاده... گرچه هنوز اسمتو نمی‌دونم... اما ازت ممنونم که منو از اون وضعیت رها کردی...

نگاهشو به چوپان داد و غرق شد تو اون دو چشم شیشه ای ... البرز هم همچنان با حالت خاص خودش داشت نگاهش می کرد... تاب نیوورد و به سمت

در رفت اما دوباره برگشت و گفت:

_گلبرگ ...این اسممه...و از اونجا خارج شد...

البرز...

در اتاقم زده شد و بعدش خانم احدی منشی میانسالم وارد شد به مانتوی بلند و مقنعه ی چونه دار سرمه ایش نگاه کردم من خودم نمی خواستم منشی

مطبم یه دختر ولگار باشه...برای همین استخدامش کردم..

_خسته نباشید آقای دکتر یه مراجعه کننده داشتین قرار بود دیروز بیان کنسل شد الان اومدن....

_راهنماییشون کن بیان داخل...

_چشم...

منشی رفت یه دختر جوون وارد شد...

به مانتوی کوتاه و بدون دکمه اش و لباس کوتاهی که تا بالای نافش بود نگاه کردم و نگینی که رو نافش نصب کرده بود....

کلا از این نگین کاری شده ها زیاد تو مطبم می اومدن...

_سلام خسته نباشید...

_سلام بفرمایید بشینید...

خندید و ارتودنسی دندوناش معلوم شد...

پاشو رو پاش انداخت نگاهم به زنگوله ی که دور ساق پاش بسته بود افتاد...

یاد نخهایی افتادم که به دور پای گله ام می بستم تا قاطی گله های دیگه نشن...

پوزخند زدم...

_دکتر راستش اومدم یه نوبت بگیرم برای عمل زیبایی بینی...

_چرا می خواین عمل کنید مشکل دارین یا فقط زیباییه!؟

_نه فقط زیباییه...

_بینیتون به نظرم زیاد نیازی به عمل جراحی نداره...

خندید و گفت:

_وای مرسی هانی...اما جای زیبایی بازم داره...

چه پرو بود...

اخمامو تو هم کردم و گفتم:

_بسیار خوب...چه مدلی می خواین...

_عروسکی بینیم خیلی کوچیک و نخودیه واسه همین می خوام یه ذره گوشتی بشه...بعدم

میخوام یه ذره گونه بکارم...بههم میاد نه قشنگ میشم...؟

_نمی دونم باید دید...

_چطور شما مثل دکترای دیگه نمی گین آره عالیه قشنگ میشین...؟

_دیگه داشت زیادی خودمونی می شد...

اخمامو تو هم کردم و گفتم:

_همه ی مدلا تو کامپیوتر هست بیان ببینین هر کدوم رو خواستین چک می کنم ببینم

کدوم مدل به صورتتون می خوره...رو صورتتون پیاده می کنم...

مانیتور لب تابو به سمتش چرخوندم و به صندلی کناریم اشاره کردم و گفتم بیان اینجا

بشینین....

نزدیکم نشست و به صورتم نگاه کرد چشمام پشت عینک مطالعه بود و گرنه از دست نگاهای اینم در امان نبودم باز اگه قیافه داشت شاید از چشمام

رونمایی می کردم تا حداقل یه شب مهمون تخته بشه اما همچین مالی هم نبود...

چندتا مدل رو نگاه کرد و گفت:

_ببخشید شما عمل وای پس معده ام انجام می دین...!؟

_وای خدا چقدر خنگ بود...

رو بهش با تمسخر گفتم:

_نگین که احساس چاقی می کنی و می خواید عمل کنید که واقعا تعجب می کنم....

خندید و گفت:

_عوی نه آقای دکتر برای خودم نمی خوام برای یکی از دوستانم خواستم....

پشتمو به صندلی گردونم تکیه دادم و گفتم:

_در هر صورت تو هیته ی تخصصی من نیست باید به جراح عمومی و بعد پزشک تغذیه

مراجعه کنه نه جراح پلاستیک و گوش و حلق بینی...

اون مربوط به دستگاه گوارشیه...

– ای وای من چقدر خنگم...

تو دلم گفتم:

– خوبه خودتم می دونی...

تو نگاهش کمی عشوه ریخت و گفت:

– قیمتش چطوره؟ بامون که کنار میاین نه؟

– آره یه تخفیف جز بی میدم....

– جور دیگه ای حساب نمی کنید...

تا ته منظورشو خوندم... اما خودم به یه راه دیگه زدم و پرسیدم:

– چکی یا قسطی منظور تونه؟!

– نه خودم باهات حساب می کنم فقط کافیه بخوای عزیزم....

– چه زمونه ای شده بود... چه راحت خودشونو می فروختن...

پوزخند زدم و گفتم:

– اگه قرار بود اینجوری حساب کنم تا الان پروانه ی طبابتم باطل می شد... خودمم

ورشکسته...

در ثانی...

زیادی خوش سلیقه ای خانم...

جلوی تو تو صف زیادن برو کنار بزار باد بیاد...

خوش اومدی...

با غضب از پشت میز بلند شد و از اتاق بیرون زد...

بره به درک...

با منشی تماس گرفتم:

_مریض بعد لطفا..

صدای منشی تو گوشی پیچید:

آقای دکتر فعلا نیومدن...دوستتون اینجا هستن آقای عابدی...

_آها راهنمایشون کنید

محسن وارد شد...

با هم احوالپرسی کردیم و روبروم نشست...و گفت:

_یه خبر خوب برات دارم البرز...البته هم خوبه و هم بد....

—چی شده؟!

—یه سرنخ از گلبرگ پیدا کردم...

برق خوشحالی تو نگاهم پرید...

اما با خبر بعدیش بادم خالی شد...

—اون تو یه آسایشگاه بستری بوده چهار سال پیش...اما از اونجا انتقالش می دن به یه
آسایشگاه دیگه که الان متاسفانه مکانش عوض شده و مکان جدیدش

مشخص نیست کجاست...

—یعنی چی؟!

—یعنی اینکه...باید تمام آسایشگاه های رو بگردیم چه تهران وچه شهرهای اطرافش تو
تهران نیست باید دید کجاست...

—از خانوادم چی؟! خبری نشد...

هیچ خبری ازشون ندارم...

محسن یه مدت دیگه موند و بعد هر دو با هم از مطب بیرون زدیم....

دستم به سمت دستگیره ی ماشین رفت نگاهمو کمی اطرافم چرخوندم سایه ی سیاه یه زنو دیدم... که کلاه لباس سیاهشو رو صورتش انداخته بود....

سرشو بلند کرد و منو دید گرچه من فقط لباسو دیدم...

با سرعت دور شد و من مات مسیر رفتنش شدم چند بار دیگه ام دیده بودمش....همین جاها...

با صدای محسن چشممو از مسیر رفتنش برداشتم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم

البرز

بالاخره قلیچ اومد و دید که با حبس من کاری از پیش نمی بره...

دستور داد فردا صبح...آزادم کنن چه زندگی مزخرفی داشتیم ما اهالی این روستا قلیچ خودش حبس می کرد خودش قانون وضع می کرد خودش آزاد می

کرد...

اون با روستاش خودش یه کشور جدید بود...یه کشور بی قانون و پر هرج و مرج...

چند ساعتی به طلوع صبح مونده بود

چند ساعت بعدقرار بود قلیچ سندآزادیمو امضا کنه و بزاره من برم...

خودم به وضعم پوزخند زدم ...

نگاهی به چراغ فانوسی که با نور کم سوش کمی فضای طویله رو روشن کرده بود کردم

در زندان بوگندوم که بوی پهن گوسفند میداد باز شد ...

تمام وجودم چشم شد تا ببینم کیه دیدمش...

هیکل کشیده ی عاطفه رو تشخیص دادم....

پوف کلافه ای کشیدم....

من بالاخره یه روز این هرزه رو می کشتمش....

روبروم ایستاد نگاهمو به زیر انداختم ...

_فردا آزاد میشی نه ...لیاقت نداشتی با من باشی خیلی از مردا له له می زنن با من

باشن...حتی قلیچ...اما من دلم می خواست با تو باشم....

داد زد:

به من نگاه کن چوپان

اهمیتی ندادم...

با لگد به پام زد... جیغ زد:

مگه نمی گم به من نگاه کن....

بهتره جیغ نرنی ممکنه نگهبانا سر برسن....

پوزخند زد....

نگهباناهمه خر خودمن.... مگه نمی دونی..؟

پوزخند زدم...

اگه شوهرت بشنوه چی اونم خر خودته...؟

خنده ی مستانه ای کرد و گفت:

تمام مردا خر خودمن.... کی میتونه از من بگذره... از یه زن با چشمای میشی و لبهای خوش

مدل و اندام کشیده و خوش تراش.... جز... جز یه چوپان احمق

اختصاصی کافه تک رمان

عقب افتاده که پره های بینیش... فقط بوی پهن رو تشخیص میده... نه بوی عطر و سوسه انگیز یه زنو....

دلَم می خواست بسوزونمش هر چه عمیق تر بهتر... باید خردش می کردم همونجور که اون خردم کرد...

کمی حس شهوت ریختم تو صدام و زل زدم به چشماش _ بیا...!!
نگاهش رنگ باخت...

خودم می دونستم تو این حالت چشمام خاص تر میشن...
_ بیا جلوووو...

با حیرت گفت:

_ چی؟!

_ بیا پیشم خوشگله مگه نمی خوای تنمو لمس کنی... الان بهترین وقتشه... شبه کسی نمی بینه... آخه کدوم احمقی یه مردو تو روز روشن جلوی چشم دوتا

نگهبانو خواهر شوهرش... میکشونه تو اتاق و

خندیدم و گفتم :

و هتک حرمتش می کنه...هان...عزیزم...!؟

ارتعاش لرزون صدام ماتترش کرد....

عین بوق اونجا نایست مگه نمی گی هنر مندیپس بیا نشونم بده تا ببینم یه زن تا چه

حد میتونه یه مرد خاص مثل منو وسوسه کنه....هنوز چند

ساعت تا طلوع صبح مونده....قلیچ خوابه بیا جلو....

همونجور مونده بود....

@Caffetakroman

بازم که عین بز داری منو نگاه می کنی....عاطفه...

پس دیدی همش زر مفته!

با غرو ر دو قدم اومد جلو....

با چشمام سرتاپاشو از نظر گذروندم و زل زدم به قسمت‌های خاص بدنش...

پچ پچ وار گفتم:

بیا جلوتر...

اومد...

بشین ...

نشست...

دستامو باز کن...

دوباره نگاهم کرد...

با دست بسته نمی تونم کاری کنم نمی خوام نوازش دستامو حس کنی؟

نگاهم کرد...

چشمامو وسوسه انگیز تو نگاهش دوختم...

لبه‌هاش از هم باز شد...

من هیچ حسی نداشتم اما اون انگار بدجور داغ کرده بود...

نالید ...

_البرز....

آروم گفتم :

_جاااانم....

نفساش تند شده بود....

لذت بردم و تو دلم خندیم...احمق...

دستامو باز کن الان دیگه هوا روشن میشه اینقدر فس فس نکن....

پشتم نشست و دستمو باز کرد...

کمی مچ چپ کبود دستمو با دست دیگم ماساژ دادم...

عاطفه پشت سرم نشسته بود...

کمی به عقب متمایل شدم و دستمو انداختن دور کمر باریکشو و کشیدمش تو بغلم....

تو بغلم بود....

دستاشو انداخت دور گردنم و چشماشو خمار کرد...و لب پایینشو با دندون گزید.

خوشگل بود اماااا...من ازش متنفر بودم....

آروم گفتم:

_چشمات دیوونه ام می کنه البرز..شروع کنیم...؟

هرزه ی آشغال....

با چشمای افسونگرم تو صورتش زل زدم و زوم کردم رو لبه‌اش...

لبمو نزدیک بردم....

درست تو دوسانتی لبش....

لباش از هم باز شد و چشماشو بست...

رفتم نزدیکتر داشت نفس نفس میزد...

زیادی تشنه بود...

با نفرت غریدم....

_دهنت بوی لجن میده....

با وحشت چشماشو باز کرد....

از تو بغلم پرتش کردم و دستاشو از پشت گرفتم

روزمین به شکم افتاده بود...

نشستم رو رون پاش که با یه شلوار اندامی و سیاه پوشونده بودش.

ولم کن...

ولت کنم هرزه ی

آشغال و موهاشو از پشت کشیدم .. دست دیگمو دور گلوش انداختم و فشار دادم

می خوای همینجا بکشمت تا این عمارت از وجود نحس هرزه ات پاک شه...

من می تونم جای انگشتای قلیچ رو تک تک اندامت حس کنم...

راستی چی به نگهبانا می دی که خامت میشن ها...پووول؟

یا تنت؟...هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره...بانو...

فکر کردی من احمقم...هان فکر کردی با تمام نفرتم از قلیچ حاضرم با زنی باشم که تا حالا

هزار بار زیر قلیچ بوده...وجب به وجب تنش رو قلیچ از

بحره...تو یه کثافتی و من قاطی کثافت کاری تو نمی شم...عاطفه...

و از روش بلند شدم....

داشت سرفه می کرد....

حالام برو گمشو و در این زندان

بو گندو رو هم ببند...دیگه ام سمت من نیا پاشو بیا دوباره دستای منو ببند...

فریاد زدم زود باش تا آبرو تو نبردم...هر چند تو آبرو نداری اما هنوز یه ترسی از قلیچ داری....

اما من آب از سرم گذشته من تو جنگ با قلیچم حتی تا پای مرگم موندم....
حالیته...!؟

امیدوارم دیگه دورورم نبینمت...

صدای فین فینش در اومد...

داد زدم

بیا ببند دستمو....

اومد نشست پشتم و دستامو بست...

از کنارم بلند شد ..و به سمت در رفت و برگشت....

_از دست من راحت نشدی چوپان مطمئن باش...و رفت....

البرز (زمان حال)

چندتا دیگه از آسایشگاهای تهران رو گشتیم خبری از گلبرگ نبود باید پیداش می کردم
می فهمیدم چی به سرشون اومده به سر گلبرگ، به سر خانوادم

...

من هیچی ازشون نمی دونستم بیشتر از پنج سال بود که خبری ازشون نداشتم...

به خونم رسیدم گوشیم زنگ خورد ...

الناز بود یکی از همونایی که عاشق رابطه های خشن بود از همین عاشقا و شیداهام...از

اونایی که ازشون متنفر بودم...

دکمه ی اتصالو زدم و صدای پر نازش تو گوشی پیچید...لحنشو بچه گونه کرد...

_الوو سلام البرزم خوبی عشقم ،نفسم دلم هوا تو کرده ...

همین دوماه پیش بود که بچه ی دوماهشو به زور سقط کردم اما هنوزم ذره ای از علاقمش

کم نشده بود...یه زنه هوس باز کثیف یکی مثل عاطفه...

بابه یاد آوردن اسمش دوباره اخمام رفت تو هم و دستمو رو فرمون سفت کردم و چشمامو

بستم...

به زور سعی کردم جواب النازو بدم....

هستم الناز ساعت شیش بیا....

_فدای تو عزیزم....بوس بوس ...بای....

گوشی رو قطع کردم به محسن که بغلم نشسته بود نگاه کردم...

_پوفی کشید و گفت :

تا پنجو نیم بیشتر وقت ندارم پیشت بمونم بعدش باید من برم تا الی جون بیاد دیگه؟ نه؟

_البرز... بهتر نیست این کاراتو تموم کنی... تو تکلیفت هنوز معلوم نیست با خود واقعیت
فاصله داری می دونم این گند کاریا تو ذات وجودت نیست

تو فقط سعی داری یه آدم بد باشی ولی نیستی

آروم گفتم :

_بریم بالا ...

سرشو تکون داد و همراهم از ماشین غول پیکرم پیاده شد...

با هم بالا رفتیم....

روبروی هم نشستیم و خدمتکار برامون دوتا نوشیدنی آورد...

محسن کمی نشست بعدش رفت و من خودمو بازم آماده کردم برای یکی از شبهایی که
اصلا دوست نداشتم محسن حق داشت من خودم روحمو مسموم

کرده بودم ...

بعد از سرنوشت تلخی که تو تقدیرم رقم خورده بود تقدیری که باعث شد ازاون البرز که ادعای پاک بودنش می اومد به اینی تبدیل بشم که الان هستم

البرزی که شاید تا حالا بیشتر از ده تا زنو مجبور کرده بودتا بچه هاشونو سقط کنن تو منطق امروز البرز زنیعی بازیچه و سرگرمی زود گذر

امروز تو قلب البرز فقط یه زن وجود داشت که اونم معلوم نبود تو کدوم نقطه از این دنیا گمش کرده بودم...

الی اومد و اونشبو تا صبح باهاش بودم شدم همون البرز کثیف و مشکل دار تموم بدنش کبود بود...

اون لذت می برد..... براش مهم نبود...انگار نه انگار هر بار یاد چشمای آبی گلبرگ می افتادم و بلاهایی که سرم اومده تنو بدنشو رو کبود می کردم...

صبح زود اون رفت و من بازم آماده شدم و رفتم سر شغل پرد آمدم من همه چیزمو از دست داده بودم و بجاش ثروت به دست آورده بودم..

البرز

قلیچ و عاطفه برای مدتی به سفر رفتن در غیاب اونها گلبرگ مسئول اداره کردن عمارت بود....

اختصاصی کافه تک رمان

سفر قلیچ و همسرش قرار بود چند ماه طول بکشد... این بهترین فرصت بود تا به گلبرگ نزدیک بشم...

خوشحال بودم که برای چند ماه اثری از قلیچ و همسرش نمی دیدم...

دنبال یه فرصت بودم تا ببینمش اما انگار فرصت خودش پیش اومد...

طبق معمول زیرسایه ی درخت تو چرا گاه نشسته بودم... گله مشغول چرا بودن و من هم کتابمو باز کرده بودم مشغول مطالعه بودم...

دوباره صدای پای آشناس بلند شد سعی کردم خوشحالمو از دیدنش مخفی کنم

از زیر چشم نگاهش کردم نزدیکم شد و بوی عطرش زیر بینیم زد سرمو بلند کردم و با دیدنش از جام بلند شدم...

_سلام ارباب زاده...

_سلام... تو همیشه همین گوشه می شینی یعنی تو این روستا جز اینجا جایی نیست که تو گله تو ببری!؟

لبخند زد و چشمامو تو چشماش دوختم...

_اگه بدونم حتی سالی یکبار گذر بانو به این مکان می افته تمام یک سالو زیر این درخت می شینم و چشم انتظار قدمات می مونم ارباب زاده...

حالت نگاهش عوض شد... آرام لب زد

چرا؟! -

چی چرا؟! -

چرا منتظر من می مونی؟! -

لبخند زدم و گفتم:

اینو دلم دوست داره....

به دلت حالی کن که من اربابمو تو چوپانم...بین ما فرق هست...

عشق زمان و مکان نمی شناسه ارباب زاده...دل وقتی جایی گیر کنه...دیگه نمی شه

کاریش کرد....

عشق باید با منطق باشه چوپان...

منطق؟! اگه منطق باشه دیگه کلمه ی عشق از بین میره....

اونوقت دیگه هیچ کس عاشق نمیشه دنیا می شه دنیای منطق و موقعیت....

دنیا با دیونه بازی های عشاق دل سوخته قشنگه....

چشمای آیشو تو نگاهم دوخت و گفت:

– تو یه مرد زبون بازی اینو می دونستی...چوپان!؟

– هر کس طرز فکری داره بانوو

و من اکثر اوقات سکوت می کنم میزارم مردم هر جور بخوان در موردم فکر کنن....

اما جایی خوندم وقتی عاشق کسی هستی باید بهش بگی...تا اونم فرصت دوست داشتنت رو تجربه کنه... بایدبا معشوق حرف بزنی تا موفق بشی تو

قلبشم نفوذ کنی....

لبخند زد...

– تو پسری هستی که هر دختری آرزوشه نگاهت کنه حتی زنان شوهر دار...

سرمو پایین انداختم....

– همش از خودم می پرسم برادرم چی کم داره که عاطفه تورو بهش ترجیح میده...شاید برای عاطفه ام اینجوری شیرین زبونی کردی که واله و شیدات

شده!

تو داری زندگیشونو خراب می کنی چوپان...

نگاهش کردم...

من از خودم می گم از قلبم و از احساسم، احساسی که به شما دارم....

من تعیین نمی کنم که تو قلب کی برم...من تعیین نکردم که عاطفه عاشقم بشه مثل شما
که تعیین نکردین من عاشقتون بشم...

دو قدم نزدیکش شدم...

چشمای چوپان فقط یک نفرو می بینه یک نفر که قلبشم اونو فریاد می زنه...

دوباره نزدیکش شدم و اون عقب رفت پشتش به درختی خورد و سر جاش ایستاد نزدیکش
شدم و دستمو گذاشتم رو تنه ی درخت بالای سرش فاصله

مون کم بود...

آروم نجوا کردم....

چرا از من می ترسی ارباب زاده چرا از من فرار می کنی...!؟

چشمامو رو لبش سر دادم...

_داری اذیتم می کنی چوپان از من فاصله بگیر...

بیشتر نزدیکش شدم...

_این که شما اینجا هستین فقط یک دلیل می تونه داشته باشه... و اونم دیدن چوپانه...

و چه سعادتیه بالاتر از این که بانوی زیبا و طنازی مثل شما مشتاق دیدار البرز باشه...

_اصلا اینجوری نیست... و تنمو حول داد و ازم فاصله گرفت...

و با سرعت دوید...

به مسیر رفتنش نگاه کردم ...

تو رو یه روز رام می کنم بانو و پوزخند زدم...

البرز (زمان حال)

ساعت کاریم تموم شده بود از مطبم بیرون زدم ..یه پیام برام اومده بود...بازش کردم...

_البرز جونم امشب میای...یا من پیام...

براش نوشتم

_برو به درک...

_خواهش می کنم دوبرابر میدم البرز بهت احتیاج دارم....

_خفه شو دیگه پی ام نده حوصلتو ندارم پیرزن هوس باز حاله ازت بهم می خوره...

_تو بازم بهم نیاز پیدا می کنی البرز جوون...بای...

_گوشی رو پرت کردم رو داشبورده و زیر لب فحشی نثارش کردم از خودم بدم می اومد از البرزی که به خاطر اینکه زودتر پولدار بشه تا خرخره فرو رفته

بود تو لجن ...از وقتی محسن گفته بود که گلبرگ تو یه آسایشگاه روانی بستریه همون یه ذره آرامشمو از دست داده بودم، تصمیم داشتم یه سر برم

شمال شاید گلبرگو تو ی یکی از آسایشگاه های اونجا پیداش کردم...

نمی دونم چقدر گذشت تا به ویلام رسیدم یه استراحت کوچیک کردم روز بعد از ویلا زدم بیرون خدایا من باید کجا دنبال گلبرگ می گشتم چندتا

آسایشگاهو سر زدم....

خبری نبود باید می رفتم رشت شاید اونجا پیداش می کردم....

رفتم لب دریا هوای زمستونی دریا رو دلگیر تر کرده بود باد سردی وزید یقه ی کت
پشمیمو بالا آوردم و گردنمو لای یقه ام پنهان کردم تا شاید سوز هوا

کمتر اذیتم کنه... باد موهامو به بازی گرفته بود... چند ساعتی رو خیره شدم به دریای
طوفانی دریایی که از دور آروم بود اما تانزدیکش می شدی تازه درون

پر تلاطمش رو می دیدی و موجهایی که با شدت خودشونو پرت می کردن انگار می
خواستن با تمام قدرتشون خودشونو از حصار بستر آبیشون رها

کنن....

مثل من که داشتم از خودم فرار می کردم خدا لعنتت کنه عاطفه

دوباره گوشیم زنگ خورد محسن بود...

_الووو

_الوو البرز کجایی تو پسر ...

_بابلسر...

_چه بی خبر رفتی مگه قرار نبود هر جا رفتیم با هم بریم...

آه کشیدم و گفتم :

_اینجام نیست تمام آسایشگاه های مازندران رو گشتم...

باید برم رشت...!

_حالا چرا فکر می کنی شماله...ما هنوز شهرستان های اطرافو نگشتیم تو رفتی شمال...!؟

_بعدا زنگ بزنی محسن ...خدا حافظ...

هوا تاریک شده بود...

پیرمرد ماهی گیری آتیشی روشن کرده بود و نشسته بود کنارش...

نزدیکش شدم...

_می تونم بشینم کنار آتیشتون....

نگاهم کرد نگاهمی به کلاه کاموایی و ریش سفیدش کردم یاد آقا جان افتادم....

با مهربونی خندید....

_بشین جانه پسر....

لبخند زدم و کنار آتیش نشستم....

با چوب باریکی که دستش بود زغال های گر گرفته رو جابجا کرد...و نگام کرد...

_اهل اینجا نیستی!؟

من اهل کجا بودم؟! قبلا اهل گلستان بودم حالا اهل کجام اهل بهشتم یا جهنم...!؟

نگاهش کردم ...

_هم آره هم نه...

_پس اهل این دیاری...!؟

آهی کشید...

نگاهی به چشمام کرد...

_غریبی جانہ پسر... غریبی... تو چشمت غم لونه کرده... آدمای غمگین اهل همه جا هستن

و نیستن... اگه این دریا ارومت می کنه پس یعنی اهل اینجایی

آدم اهل جاییه که ارومش می کنه...

این دریا رو می بینیچهار سال پیش پسرمو بلعید....

اما من بازم اینجا می شینم بهش خیره می شم....این دریا غمگینم کرد اما بازم من با نگاه کردن بهش آروم میشم....حس می کنم پسر من تو این دریاست

....همیشه صدام می زنه...تنها کسم تو این دریاست....

خانواده ی تو کجان!؟

_دنبالشون می گردهم نیستن هیچ جا نیستن...
@Caffetakroman

از کتری دود گرفته اش یه چای برام ریخت....

_بیابخور گرمت می کنه....

تا پاسی از شب کنار اون پیرمرد نشستم...

نیمه شب بود که رفتم تو ویلام....

خوابیدم و دوباره صبح زود عازم شدم...

گلبرگ کاش پیدا می شدی و وجودمو که سالهاست رنگ آرامش ندیده آروم می کردی....

چندجای دیگه رو سر زدم فقط یک جا مونده بود....

وارد فضای دلگیر آسایشگاه شدم...

رفتم سمت مدیر و مشخصات گلبرگو دادم...

گفت یه نفر با این مشخصاتو تازه آوردن ...گفت تو خیابون پیداش کردن و آوردنش اینجا...

گفت تو حیاط آسایشگاهست...رفتم سمت حیاط یه دختر با روسری سفید و بلند پشت به

من رو نیم کت نشسته بود...

به سمتش قدم برداشتم...

البرز....

چند قدم به سمتش برداشتم، با صدای قدمام به عقب برگشت....

چشمام از تعجب گرد شد،خودش بود همون نگاه دریایی ...اما بی روح نزدیکش شدم...

_گلبرگ....

چشماش پر از وحشت شد ...

جیغ زد

دستم رفت سمت صورتش بیشتر جیغ زد و با دستاش صورتمو چنگ زد

آخی گفتم و صورتمو با دستام گرفتم ...

چند قدم عقب تر رفت همچنان جیغ می زد و می لرزید....

پرستارا با سرعت خودشونو بهش رسوندن و دوتا دستاشو از دوطرف گرفتن و کشون کشون بردنش...

دستمو رو جای زخم گذاشتم.

گوشیمو از کتم درآوردم و دوربینشو روشن کردم و گرفتم مقابلم.... پوست صورتم بد جوری کنده شده بود.... گوشی رو تو جیبم گذاشتم....

نشستم رو صندلی دوتا آرنجمو رو زانو هام گذاشتم و دستامو زیر چونم مشت کردم....

صدای کفش های پاشنه بلند و محکم مسئول آسایشگاه به گوشم خورد....

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم....

با طلبکاری گفت:

_به چه حقی تا این اندازه بهش نزدیک شدین...

_من...ف..

_حرف نباشه شما گفتین فقط می خواین از دور ببینینش ...اما کاری کردید که حمله بهش دست بده و مجبور بشیم دوباره بهش آرام بخش تزریق کنیم

شما خودتون پزشک هستین این کارا از شما بعیده...

رو به دکتر پرسیدم :

_چند وقته اینجوری شده!؟

_دنبالم بیاین....

@Caffetakroman

با هاش هم قدم شدم اولش رفتیم سمت اتاق گلبرگ معصومانه خوابیده بود نگاهی بهش کردم و همراه اون خانم رفتیم سمت اتاقش...

_این بیمار رو تو ی خیابون پیدا کردن به ما تحویلش دادن ، تا یکی دو روز دیگه بیشتر اینجا نیست قراره بفرستیمش به همون آسایشگاهی که ازش فرار

کرده...

شما به آسایشگاه سر زدین؟

_خیر من آدرس دقیقی ازش نداشتم همه جا سر زدم اما این آسایشگاهی که شما می گین نه....

_چه نسبتی با بیمار دارین!؟

من واقعا چه نسبتی با گلبرگ داشتم ...

_اون ...اون قرار بود همسر من بشه...اما من از اون روستا رفتم و بعدش گمش کردم....

نگاهی به پرونده هایی که زیر دستش بود کرد و گفت:

_در هر صورت بیمار این آسایشگاه نیست و من چیز زیادی از پرونده اش نمی دونم...

این آدرس همون آسایشگاهی هست که ازش فرار کرده یکی دوروز دیگه ما میفرستیمش همونجا می دونید از اونجا اطلاعاتی رو که می خواین به دست

بیارین اما تا اونموقع اجازه ندارین بیاین دیدنش حلام می تونید برید...

شماره ی تماسون رو بگین تا من باهاتون تماس بگیرم...

شماره ی تماسمو یادداشت کردم و بهش دادم و از اون آسایشگاه بیرون زدم...

البرز...

قلیچ نبود و می شد گاهی به خودت استراحت بدی و گله رو برای چرا نبری....

هوای خوبی بود هوس کرده بودم کمی با بچه ها فوتبال بازی کنم... دوستای ابولفضل مشغول فوتبال بودن میلاد یکی از رفقا و منم بهشون ملحق

شدیم ..

بازی پر هیجانی بود. ابولفضل با تمام وجود خوشحال بود و خوشحالی او منو هم خوشحال می کرد....

یکی از خدمه ی عمارت همونی که یبار با عاطفه هم دستی کرده بود... دوون دوون به سمتم دوید....

_ آقا البرز ... آقا البرز....

سرجام ایستادم خدمتکار نفس زنون بهم نزدیک شد....

_ آقا البرز حا... حا... حاله ارباب زاده خوب نیست. میشه بیاین ببینیش...؟!

با شک نگاهش کردم....

_ آقا جان بخدا دروغ نمی گم... حالش بده

از کجا بدونم که دوباره یه نقشه ی دیگه نکشیدین تا منو دام بندازین...؟!

به نشونه ی قسم خوردن دستشو رو گردنش گذاشت...و گوششو کشید....

_نه به خدا راست می گم... آقا جان...تو را به خدا بیاین داره از دست میره....

_نگاهی به میلاد کردم سرشو به علامت تایید تکون داد....

_من حواسم هست البرز...برو...

_باشه....

با خدمتکار که با ترس بهم نگاه می کرد و با فاصله ازم راه می رفت....عازم عمارت شدم....

یکی دوتا از نگهباناهم بودن

یکیشون به سمتم اومد...

_سلام البرز ممنون که اومدی....

بدون حرف اضافه ای گفتم:

کجاست...؟!

به یکی از اتاق های عمارت اشاره کرد....

بالا رفتم...

گلبگ با رنگ و روی پریده روتخت افتاده بود بالای سرش ایستادم رنگ صورتش پریده بود و لباس خشک بود...

دستم رو سرش گذاشتم به شدت داغ بود...

خدمتکارش اومد داخل....

چیزی خورده؟!؟

همون غذای ظهر رو خورده دیگه چیزی نخورده....

باید تبشو اول بیاریم پایین عرضه ی یه پاشویه ی عادی رو هم ندارین...؟!؟

زود باش آب ولرم بیار با دستمال نخی باید پاشویه بشه....بعدم ببریمش درمانگاه کسی کلید در مانگاه رو نداره...؟!؟

چرا آقا دست احده...

باید ببرمش در مانگاه اگه اونجا دارو پیدا نکنم باید برن شهر براش تهیه کنن...

زود باش کلید درمانگاری برام بیار سریعتر

چشم...و با سرعت از اتاق خارج شد...

و کمی بعد با دسته کلید و ظرف آب و چند تکه دستمال سر رسید....

_لباسای اضافه رو از تنش دربیار...!

با تعجب نگاهم کرد....

چرا اینجوری نگاه می کنی بلدی پاشویه یا نه؟!

مثل گیجا نگام کرد....

اگه بچتم تب کنه بلد نیستی پاشویه اش کنی...!

سرشو پایین انداخت....

@Caffetakroman

خودم سمت گلبرگ رفتم دکمه های لباس روشو باز کردم جزیه تاب نازک و یقه باز چیزی زیر لباسش نبود....

لباس روشو در آوردم...

چشمای خدمتکار شد چهار تا....

با اخم نگاهش کردم سرشودوباره انداخت پایین...

سعی کردم به رفتاراش اهمیت ندم

پاچه ی شلوارشو بالا زدم و دستمال رو خیس کردم و گذاشتم رو سرش...

و پاهاشو داخل ظرف آب ولرم گذاشتم با دست روی پاهاش آب ریختم....

روبه خدمتکار کردم و گفتم :

—بیا این کاری رو که من انجام دادم و انجام بده...زود باش....

—سریع اومد و شروع کرد به پاشویه کردن گلبرگ....

کلیدو از دستش گرفتم و به سمت در رفتم...و یکی از نگاهبانارو صدا زدم...

کلید درمانگاه رو دادم بهش:

— برو در درمانگاه رو باز کن تا ماهم ارباب زاده رو بیاریم....

@Caffetakroman

—باشه....

دقایقی بعد با کمک احد گلبرگو به در مانگاه بردیم ...

تو ی درمانگاه مقداری دارو و سرم بود که کارمو راه می نداشت...

براش سرم وصل کردم چندتا داروهم براش نوشتم دادم به نگهبان تا براش از شهر تهیه

کنه....

دستمو رو سرش گذاشتم تبش پایین اومده بود....

موهای بلندش به سرش چسبیده بود... دستمونوازش وار تو سرش کشیدم... و موهاشو کنار زدم....

لبهای سرخش از هم باز شده بود

انگشت شصتمو آرام روی لبش کشیدم....

مثل فرشته ها شده بود....

کم کم سرم نزدیک رفت و لبامو روی لباش گذاشتم....

البرز

هنوز لبها م لبهاشو لمس نکرده بود که چشماشو باز کرد... فوری سرمو عقب کشیدم...

با وحشت چشماشو باز کرد ...

و از جاش بلند شد و به تاج تخت تکیه داد....

چکار می کنی؟! من اینجا چکار می کنم!؟

لبخند زدم....

حالتون بهتر شد خدارو شکر...

نگاهی به لباس بدون آستینش و یقه بازش کرد...

و به من نگاه کرد...

رفتم لبه ی تخت نشستم....

_نترس ارباب زاده اتفاق خاصی نیوفتاده ...

غرید....

_چی؟!...مگه جرأتشو داری...!؟

دستم رو سینه ام گذاشتم و گفتم:

_نه انگار...حالتون خوب شده...!

_خب راجب جرأتتم باید بگم ...

لبمو رو هم فشار دادم :

_آره جرأتشو دارم ...امااااا...من به حد و حدود دیگران احترام می زارم....

با حرص گفتم:

_بله کاملا از بوسه ای که می خواستی از من بگیری مشخص بود....

بلند خندیدم و گفتم:

_بانو اون دیگه دست من نبود...

ساکت شدم و چشمک زدم:

_کار دل زبون نفهمم بود ...

رفتم نزدیکش تا سرمشو چک کنم...

بیشتر خودشو به تخت چسپوند...

صورتتم نزدیک صورتش بود به چشماش نگاه کردم و گفتم:

_گذشتن از اون دوتا غنچه ی سرخ دل شیر می خواد که من ندارم...و خندیدم... کمی

ازش فاصله گرفتم ... چند لحظه ای با لبخند خیره اش شدم...

همینطور که اجزای صورتتم خصوصا چشمامو نگاه می کرد ،گفت:

_چ...چشمات چرا اینجوریه...!!؟

لبخندم جمع شد...

بیشتر فاصله گرفتم...و آرام گفتم:

_ پس بالاخره شمام به عجیب بودن چشمام اعتراف کردین ؟

سرشو پایین انداخت:

آروم گفتم:

این یه اختلال ژنتیکیه... اما آدمای کوتاه فکر... خیال ورشون داشته که این چشمها سحر انگیزه... و باعث شده که من معذب بشم... همین... حالام...

آروم باشین می خوام سرمتونو بیرون بکشم، دیگه تموم شد...

دستمو روی دستش گذاشتم و سرمو بیرون کشیدم...

با درد بازومو چنگ زد...

نگاهی به دستش و بعد به صورتش که چشماشو جمع کرده بود کردم... آروم چشماشو باز کرد و با سرعت دستشو عقب کشید...

پوزخند زدم...

من راحتتم ارباب زاده...

با لجبازی گفت:

راحتی تو مهم نیست...

لبخند زدم و از رو تخت بلند شدم... و به سمت میز رفتم و پشتش نشستم...

و در حالی که داشتم دستور مصرف داروهاشو رو کاغذ یادداشت می کردم گفتم:

کلا هیچی من برای شما مهم نیست، نه؟!

دستاشو تو موهاش کشید و گفت:

دقیقا همینه....

نگاهش کردم....

دروغ می گین بانو...

موضع گرفت:

چرا فکر می کنی دروغ می گم....هیچم اینجوری نیست...

از پشت میز بلند شدم و نزدیکش شدم...

دستمو گذاشتم رو پیشونیش...

هنوزم داغین...

لباسشو بالا زدم و دستمو گذاشتم رو شکمش....

_باید داروها تونو سر ساعت میل کنید....

دستمو با عصبانیت پس زد... و گفت:

_من هیچوقت دارو نمی خورم....

دستمو خونسرد نزدیک صورتم بردم

نگاهی به ساعت کردم...

_الان باید یه آمپول تزریق کنید....

غرید....

_هیچوقت...

با کمی عصبانیت گفتم:

_می خوای بازم همه جا رو با استفراغت کثیف کنی!؟

_ من حالم خوبه....

_نه هنوز حالتون خوب نشده...و امکان تهوع هست...

_بهت گفتم حالم خوبه....

از روی تخت بلند شد و دو قدم برداشت...

اما سرش گیج رفت و افتاد....

دویدم دوباره گرفتمش...افتاد تو بغلم...

نگاهم کرد...

ابروهامو بالا بردم...

_ای وای من ...چقدر حالت خوبه بانو...!

صداشو بلند کرد....

گفتم حالم خوبه و از بغلم خواست بیرون بره که دو طرف بازو شو گرفتم...

و تکونش دادم....

_احمق نباشوقتی می گم حالت خوب نیست یعنی خوب نیست فهمیدی زبون نفهم....

چشمات از تعجب گرد شد...

_تو..تو..

_من چی؟ بهت بر خورد...ارباب زاده؟!

من پزشکتتم و می گم...حالت خوب نیست...اما...تو ادعات می شه....

تو اینقدر احمقی که حتی حالت نبوده می خواستن مسمومت کنن...از عمد می فهمی..از
عمد....

دختره ی احمق زبون....

وقتی نگاه متعجبشو دیدم حرفمو قطع کردم....

البرز...

–چی گفتی!؟

–هیچی....

اومد نزدیکم و تو صورتم فریاد زد و یقه ی لباسمو گرفت...

–توداری دورغ می گی..مگه نه!؟

ساکت بودم....

بیشتر فریاد زد....

–گفتم دروغه....

یقه ی لباسمو از چنگش در آوردم...و مثل خودش داد زدم...

من دروغ نمی گم...می فهمی دروغ نمی گم....

آرومتر گفتم..:

این که کار کی بوده معلوم نیست...ولی هر کی بوده...

انگارچندان موفق نبوده این کارو انجام بده چون میزان سمش کم بوده...شاید فقط می خواستن مریض بشین اما باید حتما وقتی قلیچ اومد پیگیری

کنید....

حتما باهاشون برخورد می کنه....

صدامو پایین آوردم....

اما حالا بهتره برید...بخوابید رو تخت تا آمپولتو بزnm...باید زودتر خوب بشین...

تو دلم پوزخند زدم ...این اولین قدم برای جلب اعتمادش بود....

آروم رفت روی تخت دراز کشید ...

برشگردوندم و کمی گوشه ی شلوارشو پایین کشیدم و سرنگو تزریق کردم....

جیغ زد...

زیادی سوسول و ترسو بود...

با گریه از رو تخت پاشد...

دستو روی جای آمپولش گذاشت و آرام اشک ریخت...

نزدیکش رفتم...

مطمعنا دلیل گریه هاش فقط درد آمپول نبود...

کم کم گریه هاش به هق هق تبدیل شد...

از فرصت استفاده کردم... و در آغوشش کشیدم دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو تو

سینه ام گذاشت...

صدامو آرام کردم...

از هیچی نترس من هواتو دارم... می دونی که خیلی دوستت دارم ارباب زاده...

من نمی زارم گزندى بهت برسه... خیالت راحت تا پای جونم مراقبتم... من حرف می زدم

اون بیشتر خودشو تو بغلم جا می کرد...

توی دلم با سر خوشی قهقهه زدم...

چه ساده و زود باور بود!...

بیشتر به خودم فشردمش:

_این دشمن هر کی بوده قطعا خودی بوده....

همه ی دشمنان حتما زمانی آشنا بودن...غریبه ها هیچوقت دشمن آدم نمی شن...و سرشو بوسیدم....

_تو این روستا اتفاقات متفاوتی می افته...

که بعد از مرگ صابر خان اوضاع بدترم شده...

شما باید دوباره صلح و صفا رو به این روستا بر گردونید مردم همه شاکین بعید نیست که بخوان بخاطر کینه ای که از قلیچ دارن دودمان خانوادشو به باد

بدن...قلیچ دشمن زیاد داره...بهتره شما هم بیان کنار مردم بمونید تا کمتر زیان ببینید....

قلیچ برادر شماست و آسیبی به تنها خواهرش نمی زنه اما مردم...هر کدوم طرز فکری دارن...

ازش دور شدم و دستمو گذاشتم تو جیبم و تکیه مو دادم به ستون وسط در مانگاه...و به
گلبرگ خیره شدم تا تاثیرات حرفامو تو چهره اش ببینم
کمی نگاهم کرد ...بدون هیچ حرفی رفت سمت لباسش که روی چوب لباسی بود رفت و
تنش کرد...

به سمت در رفت که گفتم:

_مراقب خودتون باشین ارباب زاده...هر غذایی رو نخورید...از هر کسی قبول نکنیداز
کسی که غذاتونو میاره بخواین اولش خودش غذا رو تست کنه...

_تو داری منو بیشتر می ترسونی چوپان ...؟!

_ من فقط می خوام حواستون رو بیشتر جمع کنید...همین.....و اینکه سعی کنید بیشتر
با مردم باشین....چند قدم نزدیکش شدم....

_ارباب زاده اگه با مردم باشین نیازی نیست بترسین... می تونین باکمک مردم این روستا
به پیشرفت برسونید به این در مانگاه نگاه کنید!

چرا باید درش بسته باشه...ما می تونیم اینجا مدرسه بسازیم...

تا بچه هامون مجبور نباشن فرسنگ ها دورتر از روستا تحصیل کنن این همه راه با چکمه های پلاستیکی بکوبن و برن اونور رودخونه بعد از گذر از این

همه دره و پرتگاه برن روستاهای پایین کوه....

_قلیچ دنبال پیشرفت نیست...اون فقط می خواد زور بگه مثل ار بابای قاجار....

شماهم تو این روستا سهم دارین پس بهتره با مردم باشین، نه مقابل مردم این روستا بدون مردمش یه مخروبه است ...

نباید بزارین این روستا هم مثل بقیه ی روستاهای اطراف خالی از سکنه باشه....

سرشو پایین انداخت و از در بیرون رفت...

لبخند زدم امیدوار بودم که حرفام تاثیر خوبی روش گذاشته باشه....

گلبرگو به آسایشگاه خودش انتقال داده بودن تمام این چند روز رو شمال بودم...

حالا مقابل مدیر آسایشگاه فعلی گلبرگ نشسته بودم...

مدیر:

_ نزدیک چهار ساله که تو این آسایشگاست پزشکا کلا از درمانش قطع امید کردن...هیچ همراهی نداره یه آقا آوردش تو این آسایشگاه بستریش کرد که

ادعا می کرد برادرشه....

یکی دوبارم دو نفر دیگه به ملاقاتش اومدن اونا هم باز برادرش بودن...تقریبا سه سال پیش...از اون موقع تقریبا هیچ کس نیومده دیدنش...

تا الان که شما اومدین...اما مطمئنم شما هم برین دیگه به این زودی ها نمایین....

_نه من میام...مطمئن باشین اما می خوام بدونم....

_حالتاش بیشتر چطوره خانم مدیر!؟

پرونده رو بست و عینکشو از چشمش درآورد....

_ببینید... گلبرگ کلا چند حالت بیشتر نداره بیشتر اوقات عروسکشو بغل می کنه و راه میره... فقد همین....

اما نسبت به آقایون واکنش خوبی نداره....

بهش نزدیک میشن بهش حملات عصبی دست میده... برای همین ما فقط پزشکای خانمو پیشش می فرستیم... که تا الان متاسفانه نتیجه ای نداشته...

خیلی ها هم زمان با گلبرگ بستری شدن... که حتی حالشون از اون وخیم تر بوده... اما به درمان ها جواب دادن و مرخص شدن و زندگی عادیشونو دارن

ادامه می دن....

اما گلبرگ هیچ تغییری نکرده....

گل.....

در اتاق با شدت باز شد..

_خانم لواسانی خانم لواسانی....

گلبرگ دوباره یکی از پرستارارو زده و فرار کرده... سمت پشت بوم...

با وحشت هردو از جامون بلند شدیم ...

البرز...

هراسان با مدیر آسایشگاه به سمت پشت بام دویدم..

از صحنه ای که دیدم شوک زده سر جام ایستادم... گلبرگ در حالی که یه عروسک تو بغلش بود لبه ی پشت بام ایستاده بود و به پایین نگاه می کرد....

یکی از پزشکای آسایشگاه دوون دوون خودشو به پشت بام رسوند...

_ گلبرگ بیا پایین بچه می ترسه...

نگاه بی روح و وحشت زدشو به پزشک داد و گفت :

_ جلو بیای اول بچمو می ندازم بعد خودمو..... نمی خوای که بچه ی من گریه کنه می خوای...!؟

باباش بفهمه میاد دعوات می کنه تازه بهش نگفتم تو همش می گی منو آمپول بزنی...

پزشک نزدیکش شد...

جیغ زد :

_ جلو نیا...

پزشک آرومتر گفت:

_بیا پایین دختر جون ...اگه بیای پایین دیگه آمپولت نمی زنم...

_برو گمشو چاخان...همش حرف می زنی دستم همش سوراخ سوراخه...تو دروغگویی!...دوروغ گو...

مات زده ایستاده بودم و به گلبرگی نگاه می کردم که هیچ شباهتی به اون ارباب زاده ی مغرور و زیبایی که قبلا می شناختم نداشت....

پزشک هنوز مشغول صحبت با گلبرگ بود تا شاید بتونه اونو از لبه ی پشت بام پایین بیاره....

رفتم سمت پزشک و گفتم :

_میشه من باهش حرف بزنم....

پزشکش آروم گفت:

_ممکنه بهتون حمله کنه...من نمی تونم اجازه بدم...عواقبش پای خودتونه اون مقابل مردا...حالت تهاجمی می گیره....

_امتحانش می کنم....

_من به عنوان پزشکش می گم این کارو نکنید...

_می رمعواقبش پای خودم...

_مراقب باشین...

رفتم لبه ی پشت بام...با چشمای گرد شده نگام کرد...و به قدمام خیره شد...بازم حالت
تهاجمی گرفت...

آروم گفتم:

_می خوای با هم بیوفتیم پایین ارباب زاده...؟!...می خوای پرواز کنیم...بریم تو آسمون...این
زمین جای خوبی نیست...مگه نه؟!...

بلند خندید...

_این یکیو ...تو که از من دیوونه تری...؟!...

دو قدم جلو رفتم...

_کی گفته تو دیوونه ای ...تو مگه دیوونه ای؟!...

_نه اینا دیونه ان...همشون دیوونه ان...بعد به من می گن دیوونه...

عینک سیاهم همچنان رو صورتم بود...این گلبرگ من بود؟!چی به روزت آوردن....

درحالی که سعی می کردم بغضو فرو بدم گفتم:

_ ارباب زاده راستی بازم نقاشی می کشی...رود خونه ،جنگل...چوپان ...البرزو گوسفنداش....
جیغ زد...

_البرز باید بمیره....من ازش بدم میاد....

_آره ...آره ...منم ازش بدم میاد....می دونی کجاست...؟!
_نه....

دکتر و پرستارا مات زده ایستاده بودن...

_پزشکش آروم گفت:

_ داره ارتباط می گیره....هیچ کس دخالت نکنه....

_دوست داری پیداش کنی؟!

_پیداش کنم می کشمش...اون باید بمیره....

_خوب اگه خودت بمیری که نمی تونی اونو بکشی می تونی؟!

_تو می کشیش ... اگه دیدیش می کشیش!؟

_اگه بیای پایین آره... با هم می کشیمش....

_راستشو نمی گی...!

تو ام دروغگویی همتون دروغ گویت ... اینا می گن البرز مرده... ولی دروغ می گن... می
خوان من اینجا بمونم....

_تو دوست داری اینجا بمونی!؟

سرشو به علامت نه تگون داد....

_پس بیا پایین... بیا تا با هم فرار کنیم...

_تو کی هستی!؟

...یه غریبه...یه غریبه که اومده نجاتت بده...

...یعنی پیام پایین...؟!...

...آره بیا...ببین بچه ات داره گریه می کنه

می شنوی صدای گریه اشو...تو که مامان بدی نیستی، هستی؟

...خودت بدی ...من مامان خوبیم...

...آره...آره...منم همینو می گم...تو مامان خوبی هستی و خودمو بهش رسوندم...دستمو

بگیر ارباب زاده...بیا پایین...تا با هم بریم سراغ البرز تو دستور

بده منم می زنمش...دستمو به سمتش دراز کردم...

آروم دستشو تو دستم گذاشت و نگاهم کرد...

پایین آوردمش دوتا از پرستارا با سرعت خودشونو بهش رسوندن گلبرگ جیغ زد...

فریاد زد ...

_اون آرومه ولش کنید....

اما گوش نکردن...و فوراً یه آمپول آرام بخش بهش تزریق کردن...

نگاهم کرد و گفت :

_دروغگو...و آروم چشماشو بست...

گلبرگو بردن و من رفتم سمت عروسک زشتی که روی زمین افتاده بود!

پزشک به سمتم اومد و عروسکو از دستم گرفت و گفت:

_ازتون ممنونم...

غریدم:

_چرا بهش آرامبخش زدین اون که آروم بود؟!@Caffetakroman

_ما کارمونو بلدیم....

_نه بلد نیستین...شما فقط آرام بخش زدنو بلدین...همین....

_اجازه نمی دم زحمات مارو زیر سوال ببرین...

_کدوم زحمت...اگه زحمت کشیدین پس چرا هنوز تغییر نکرده...!؟

بدون اینکه جوابمو بده از پشت بوم پایین رفت

اختصاصی کافه تک رمان

رفتم سمت لبه ی پشت بوم و خیره شدم به ماشینایی که ریز شده بودن...

و مردمی که بی هیاهو در حال گشت و گذار بودن..

زمزمه کردم....

_نمی زارم اینجا نگه ات دارن...می برمت...

البرز...

چند وقتی بود که گلبرگو ندیده بودم...

درست از روزی که از درمانگاه بیرون زد...

همچنان منتظر و چشم به راهش بودم ...

دوست نداشتم فکر کنم که حرفام براش اهمیتی نداشته...اگه به حرفام بی اعتنا بوده

باشه...تمام نقشه هام نقش بر آب می شن...

تو این فکر بودم و خیره به سگ گله که تلاش می کرد گوسفندارو از رفتن به طرف دره

منع کنه...تا گوسفندی راهش کج می شد به سمت دره...سگ

دنبالش می کرد و پارس می کرد تا بترسو نشون و نزاره برن..

سگ به پشت سرم نگاه کرد و پارس کرد....به پشت سرم نگاه کردم، گلبرگ بود که بایه
تابلوی نقاشی بزرگ پشت ایستاده بود

نگاهش کردم و همزمان که لبخند می زد بلند شدم:

—خوش اومدین به خلوت گاه من بانو...

نزدیکم شد....

—تو رو هیچوقت گم نمی کنم چوپان چون میدونم که تو این دره پیدات می کنم....من
اسم این دره رو گذاشتم دره ی چوپان...و نزدیکم شد و لبخند

زد...

اولین بار بود که لبخندشو می دیدم...

عینکمو از چشم برداشتم و به گلبرگ خیره شدم:

—چقدر این لبخند روی لبهای بانوی عمارت شکوهمنده...شکوهمند و پر قدرت..!

نشست و کنارش نشستم که گفت:

—تعریف و لحن شیوات به آدم حس قدرت می ده...

لبخند زدم:

من دنبال همین برداشت بودم تا بهش بفهمونم که چقدر می تونه قدرتمند باشه...

_ شما قدرتمندین بانو و من این توانایی رو در شما می بینم و مایلیم که شما خود واقعیتونو در وجودتون پرورش بدین...

بحث رو عوض کرد:

_ تو تو این دره چی دیدی چوپان که رهش نمی کنی...

گذر هیچکس به اینجا نمی افته جز تو...

لبخند زدم و گفتم:

_ من تنها؟!!

_ منظورت چیه چوپان...؟!!

_منظورم اینه جز من یه بانوی زیبا هم قدم به این خلوت گاه گذاشته البته من حاضرم این خلوت گاه رو با شما تقسیم کنم و اسمشو بزارم خلوت گاه

عشق...عشق من به شما....

نگاهم کرد ...عمیق....

خیره شدم تو دریای چشماش اونم نگاهم می کرد..

_چرا اینقدر مرموزی چوپان!؟

از سوالش جا خوردم...

_مرموز؟!!!!

_بله ...مرموز ، خاص،زیبا و افسونگر...

_دارین منو از شخصیت واقعی دور می کنین...دلم نمی خواد تو دید شما هم مرموز باشم...دلم می خوادلاقل شما منو افسونگر ندونین ارباب زاده...

_تو چه بخوای یا نخوای افسونگری...چوپان....

سرمو پایین انداختم...داختم به اهدافم نزدیک می شدم...تو دلم پوزخند زدم....

که با حرف بعدیش تعجب کردم...

_ تو چرا مدام به این خلوت پناه میاری؟

نگاهش کردم... و لبخند زدم...

_ بانو دارن تو وجود من دنبال چی می گردن...؟!

نگاهشو ازم گرفت:

_هیچی... فقط می خوام بدونم چی باعث شده گوشه گیر بشی و با هیچکس همکلام نشی
درحالی که از هر کلمه ات دهها حرف میشه در آورد...اما

سکوت رو ترجیح می دی....

به تابلوش که پشتش رو به من بود نگاه کردم:

_ تو این تابلو چی کشیدین می تونم ببینم؟!

_ از زیر جواب دادن چه خوب تفره می ری تو می تونی یه سیاستمدار بزرگ بشی...

نگاهمو تو چشماش انداختم و گفتم:

برای ارباب زاده عشق بی حدو مرزی که البرز بهشون داره کافی نیست؟ که دنبال درونش می گردن...

جواب سوال منو ندادی چوپان دوست ندارم سوالاتم بی جواب بمونه..
به روبروم خیره شدم...

خب... کوتاه فکری آدما... مثل همین لقب جادو گری که به من می دن...

پس حتما من هم جز همین دسته های کوتاه فکرم نه؟! این که از نظر منم تو افسونگری؟!
من قصد جسارت ندارم بانو...
خندید...

ولی منم همین فکرو می کنم این که تو یه افسونگری... حتی با وجود این عینک سیاهت... تو همه چیزت خاصه... چشمهات، صدات و کلا ظاهرهت ...

من هم می تونم از شما سوال بپرسم بانو؟!!

اوهوم چرا که نه؟!!

بی مقدمه پرسیدم:

چرا هیچ کس از شما چیزی نگفت کسی نمی دونست که صابر خان یه دختر داره...؟

به دور و بر نگاهی کرد و گفت:

پدرم هیچ وقت دوست نداشت من به این روستا بیام... من هیچوقت اونو ندیدم اما تو همون نامه هاشم که برام می فرستاد از من می خواست به این

روستا نیام خب ما فقط از طریق نامه با هم مکاتبه می کردیم...

تو یکی از نامه هاش از پسر خونده اش گفته بود...
@Caffetakroman

گفته بود دلش می خواد یه روز اداره ی این روستاها به دست پسر خونده اش بیوفته...

پسر خونده ای که حالا فهمیدم تو هستی...

اما دقیقا تو آخرین نامه ای که قبل از مرگش برام فرستاد ازم خواسته بود که به روستا بیام... و من نفهمیدم چطور پدرم تا این اندازه نظرشو تغییر داد ...

اون همیشه می ترسید از روزی که قلیچ بشه همه کاره ی این روستا اون دوتا برادر دیگه ام هیچوقت به این روستا علاقه ای نداشتن...

اما قلیچ دو دستی چسپیده به این روستا کسی نمی دونه چرا....

پدرم می گفت این روستا یه روستای خاصه...و مشکل قلیچ فقط چهار تا زمین کشاورزی نیست...نمی دونم چی باعث شده که قلیچ نخواد تا ابد این

روستا رو ترک کنه....

البته منم تو این مورد با قلیچ موافقم این روستا یه جای خاصه ...اونقدر خاص که حتی منم نمی تونم ترکش کنم...

راوی

دلش می خواست بگه من بخاطر وجود توئه که نمی تونم این روستا رو ترک کنم یعنی فقط خاص بودن این روستا دلیلش البرز بود...؟! اما نه قطعا چیز

دیگری هم در این روستا بود که اونو راغب به موندن کنه....

با خودش گفت:

_اما مگه این چوپان کیه که وجودش هم به آدم ترس رو القاء می کنه و هم لذت

شاید خود البرز از خاص بودن خودش تا این اندازه خبر نداشت...

مردی که خدا همه چیز رو باهم بهش داده بود...هوش، ذکاوت، زیبایی و صدای خوش... و اون دوتا تیله ی شیشه ای... که خاص ترین مورد در وجود این مرد

بود...

_می دونی چوپان منم با نظر پدرم موافقم قلیچ فرد قابل نیست شاید تو به قول پدرم برای اداره ی این روستا مناسب تر باشی...

پوزخند زد...

_من هیچ وقت سودای قدرت ندارم بانو اما این عقب ماندگی عذابم میده....

شما از مشکلاتی که مردم دارن بی اطلاع هستین...اما من دارم با این مردم زندگی می کنم...من دنبال اینم که این روستا رو با همه ی اهالیش حفظ کنم

...افراد زیادی از این روستا مهاجرت کردن و من سعی دارم تا جایی که امکان داره باقی مونده ی مردم این روستارو تو روستا نگه دارم...شهرها پره از

روستا نشینانی که مهاجرت کردن و گارگری تو کارخونه هارو ترجیح دادن به کشاورزی و دامداری من اینو نمی خوام نباید روستاها از بین بره اما قلیچ با

کاراش داره به این عمل دامن می زنه.. اگه نجونبین این روستا هم به زودی خالی از سکنه
میشه...

ارباب زاده که اینو نمی خوانمی خوان؟!
و نزدیکش شدم و تو صورتش خیره شدم ...

_من باید چکار کنم چوپان!؟

فقط کافیه کمی بیشتر به این مردم بها بدین...مثلا زمینای اجدادیتنو بفروشین به رعیتها
تا با دل و جون رو زمینای خودشون کار کنن شاید تونستیم

محصولات کشاورزی رو صادر کنیم شاید بتونیم برای روستا جاده بکشیم...مدرسه و
درمانگاه درست و حسابی بسازیم...

شاید بشه اینجا رو به یه بخش تبدیل کنیم نه فقط یه روستای عقب افتاده و فراموش
شده...

_تو آدم روشنفکری هستی چوپان و این طرز فکر از یه چوپان بعیده....

اخمهاشو در هم کرد و گفت:

_تو منطق شما چوپانان انسان نیستن!؟

نه...نه...من اصلا منظورم این نبود....

پس منظور ارباب زاده چیه!؟

و تو چشمات زل زد....

هول زده گفت:

من این تابلورو برای تو کشیدم....و چند قدم عقب رفت و تابلو روبه سمت البرز گرفت.

همون تابلوی نیمه کاره بود که قول داده بود به خودش برش گردونه...

این برای توئه....

البرز دستشو به سمت تابلو دراز کرد که گلبرگ تابلو رو عقب کشید و گفت:

یه شرط داره!؟

دستشو عقب کشید و پرسید:

چه شرطی!؟

بهم نی زدن یاد بدی....

ابروهاش بالا پرید:

_می خواین نی زدن یاد بگیرین....

_اوهوم....

_همین حالا...!؟

دوباره سرشو تکون داد..

البرز دستاشو رو سینه قفل کرد و گفت:

_فکر نمی کنین ارباب زاده کارهای مهمتری دارن تا اینجا موندن و آموختن نی زدن....

سرشو پایین انداخت و با کفشش شروع کرد به بازی کردن با سنگ ریزه ها...سرشو بالا کرد

و به چوپان که با سر کج شده و یه لبخند دست به سینه

ایستاده بود و نگاهش می کرد نگاه کرد....

مثل بچه ها لب برچید و گفت:

_خوب پس منم این تابلو رو بهت نمی دم و تابلو رو برداشت خواست بره که البرز با یه

جهش دستش کشید و اون محکم تو آغوشش افتاد....

دوباره نگاهشون تو هم قفل شد... و دوباره نفسهای تند گلبرگ و لبخند البرز که چشماشو

تو صورت ترسان دختر می چرخوند...و گلبرگی که نفهمید

چطور رو پنجه ی پاهاش بلند شد و لبهاشو رو لبهای مرد روبروش گذاشت....

چشمهای متعجب البرز گرد شد و حسی مرموز وادارش کرد که با دختر زیبای روبروش
همکاری کنه....

کمر گلبرگو محکم گرفت و اونو آروم به سمت زمین خم کرد دستای گلبرگ دور گردن
چوپان قفل شد و و روی زمین دراز شد و چوپان روش خیمه زد....

کم کم روسری گلبرگ از دور موهاش باز شد و دست البرز نوازش وار روی موهای دختر
لغزید... تو حال خودشون بودن و هیچکدوم به پارس سگ گله

توجهی نکردن....

که از دیدن یه غریبه به پارس کردن افتاده بود....
شاید اونها متوجه اون دوتا چشم تیزی که از پشت درخت نظاره گرشون بود نبود ن...هردو
تو اوج لذت بودن و برای گلبرگ چه لذتی بالاتر از اینکه این

مرد افسونگر بازوهای قویشو دورش حلقه کرده بود و اونو تو آغوشش حل کرده بود و با
حرارت می بوسید

راوی

چند روز از آخرین دیدارش با گلبرگ گذشته بود...

این بوسه برای چوپان لذت بخش بود، گلبرگ مثل عاطفه اهل طنازی های آنچنانی نبود
اما البرز با خودش اقرار می کرد که این بوسه ی هول هولکی

براش خیلی لذت بخش بوده...

قلیچ و همسرش دوروزی بود که از سفر برگشته بودن...

و این یعنی اینکه باز دوباره آرامش از روستا می رفت...

امیدوار بود که حرفاش رو گلبرگ تاثیرشو گذاشته باشه...

جزوشو جلوش گذاشته بود تا مطالعه کنه اما فکرش هنوز درگیر بود... درگیر اینکه چه
راحت تونسته بود تو دل گلبرگ خودشو جا کنه!

به مریم خواهر بزرگش نگاه کرد که داشت موهای بلند اسما رو می بافت و براش شعر می
خوند...

اسما اعتراض کرد:

_ آجی مریم شعر نمی خوام برام قصه بگو...

مریم گوشو بوسید و گفت :

_ قصه ی چیو برات بگم آجی!؟

همون چوپان که عاشق دختر ارباب بود.

نفهمید چطور همه ی وجودش شد گوش تا بدونه اون قصه چیه...

مریم نگاهش کرد...

_باشه برای بعد اسما خب!؟

_همین الان...همین الان...

_اسماء

_بگو دیگه آجی مریم....

جزوشو بست و گفت:

_خوب چرا براش نمی گی!؟

مریم با دلواپسی نگاهش کرد و گفت:

_این قصه تنمو می لرزونه...

پوزخند زد....

_یعنی چی مریم جان قصه است دیگه اسمش با خودشه...اتفاقا دوست دارم بشنوم...

اسماء دوباره با لحن کودکانه تکرار کرد

_بگو..آجی..بگو دیگه....

مریم خندید و گونه ی اسماء رو بوسید...

_(یکی بود...یکی نبود...یه عمارت بود با یه ارباب ظالم و یه ارباب زاده ی مهربون...ارباب زاده دختر زیبایی بود...موهای سیاه بلندشو دو گیس می بافت و

یه گل سرخ می زد تو موهاش تو اون روستا یه چوپان بود...یه چوپان که چشمش مثل الماس می درخشید...وقتی نی میزد...

صدای نیش وقتی به آسمون می رسید گنجشکا پایین می اومدن رو شاخه ی درخت میشتن ساکت گوش می سپردن به صدای نی ..

ارباب زاده یک روز از کنار چشمه گذشت و چشمش به چوپان افتاد صدای نیشو شنید... از اونروز ارباب زاده هر روز می رفت کنار چشمه گوش می سپرد به

اون صدا...اونقدر اونجا می موند گوش میداد به صدای نی که چوپانم بالاخره عاشقش شد...!

اونا دیوونه وار همو دوست داشتن...ارباب وقتی فهمید دخترشو زندانی کرد چوپان نیمه شب ارباب زاده رو از زندان پدرش آزاد کرد اونا فرار کردن و به

کوه ها پناه بردن....نگهبانای ارباب پیداشون کردن ارباب زاده رو از کوه پایین آوردن و چشمای درخشان چوپانو از حدقه در آوردن توی کوه پنهان

کردن...

مهپاره رو شوهرش دادن به یه پیر مرد...

شب عروسیش مهپاره خودشو کشت و چوپان بعد از اون مجنون شد سر به بیابون گذاشت اونقدر راه رفت ونی زد ... تا به یه گله گرگ رسید و اونجا

شد خوراک گرگا...

نفرین چوپان آبادی رو گرفت و اون روستا هیچ وقت دیگه رنگ شادی به خودش ندید حالا شبای جمعه دوتای گوی آبی بالای کوه ظاهر میشن همه

می گن اونا چشمای چوپانه که می درخشه...اون دوتا چشم از روستا کینه داره می گن وقتی شبا بری تو کوهه چوپان... صدای نیشو می شنوی که داره

برای مهپاره خاتون نی می نوازهمی گن صدای قهقهه ی مهپاره خاتون توی کوه می پیچه روح اون دونفر تو کوه ها سرگردونه هرکس بره بالای کوه

دیگه اون آدم سابق نمیشه...یا می میره یا دیوانه میشه...اون کوه نفرین شده است...!!

اسماء پرسید :

_مگه چشمای چوپان چه شکلی بود..!؟

مریم نگاهی به چشمای البرز کرد و گفت:

_بی رنگ و هزار رنگ مثل چشمای داداش البرز...

شوک زده از جاش بلند شد و گفت:

_این حرفها چیه به بچه می زنی آخه این چه قصه ایه...!؟

اسماء پرسید:

_داداش البرز یعنی اون چوپانه مثل تو بود!؟

_نه...کی گفته اسماء جان ...من که داداش توام...این فقط یه قصه است مبادا این داستانو

باور کنی!؟

دوباره با لحن کودکانه گفت:

_داداش من هر شب اون تا گوی رو بالای کوه می بینم...!!

نگاهی به مریم کرد...

_بفرما حالا خودت درستش کن...حالا باید تا یک ماه قصه ی حسنی به مکتب نمی رفتو
براش تعریف کنی تا ترسش بریزه...

اسماء از جاش بلند شد و عروسک پارچه ایشو تو دست گرفت و از اتاق بیرون زد...
مریم نزدیکش شد:

_این واقعیت داره البرز طلسم چوپان واقعیت داره... اون کوه نفرین شده است!
_ننه لیلا می ترسه می گه چشمای افسونگر البرز منو یاد اون نفرین میندازه.
_بسه مریم اینا همه خرافاته !!

_ننه لیلا می ترسه البرز، از تو و جادوی چشمات.
دستشو با کلافگی تو صورتش کشید

_میدونی بیشتر از همه، چی آزارم میده؟ کوتاه فکری شماها
حقیقته..

این داستان داره دهن به دهن می چرخه.

از وقتی گلبرگ اومده همه ناخودآگاه شمارو با اون چوپانو مهپاره مقایسه می کنن.
فریاد زد..

بسه دیگه چرت نگو این اراجیف چیه تو مخ بچه فرو می کنی؟

تو یه احمقی...همه ی این مردم کوته فکرن...همشون
و از خونه بیرون زد.

خیره شد به کوهی که می گفتن شبا دوتا گوی درخشان بالاش ظاهر میشن...

دوتا پرنده بالای کوه پرواز می کردن....

این کوه واقعا سحر انگیز بود!

البرز

تو بالکن نشسته بودم و همچنان خیره بودم به اون کوه مرموز...

ابولفضل نفس زنون از راه رسید...

ننه لیلا...ننه لیلا...

مادرم هول زده از پستوی کوچیک گوشه بالکن که توش نون می پخت بیرون اومد...

چته بچه..چرا هوار می زنی!؟

ننه...ه...ه...ه

یه دقه نفس بگیر پسر جان....چته...گرگ دنبالت کرده مگه!؟

ابولفضل آب دهنشو قورت داد و گفت:

_فیروز نگهبان اربابو دیدم داشت می اومد اینجا تا منو دید گفت برو به ننه ات بگو قلیچ

خانه می خواد بیاد خونه تون برو به خانوادات خبر بده....

آقا جان از اتاق بیرون اومد....

چی می گی بچه جان!؟

آقا جان به خدا راست می گم...

مادرم دو دستی تو سرش کوبید.

ای خاکم بر سر یعنی چی!؟ یعنی ارباب می خواد بیاد خونه ی ما..حالا چکار کنم...

مریم...مریم....

_مریم در حالی که از مرغدونی بیرون می اومد و یه سبد حصیری دستش بود از پله های

گلی بالا اومد و گفت:

چی شده ننه لیلا...

قلیچ خان داره میاد خونمون...

مریم هین محکمی کشید و سبد تخم مرغا از دستش افتاد..._

مادرم صداشو بلند کرد.._

چته دختر دست و پات چوبیه مگه...؟!

انگار نه انگار که دست و پای خودش داشت از اضطراب می لرزید.._

بدو بدو خونه رو تمیز کن مهمان داره برامون میاد...خدا بخیر بگذرونه..._

آقا جان نگاهم کرد و سر تکان داد...چه کردی تو پسر چه کردی که اربابو کشوندی اینجا

خدا به هممون رحم کنه.و داخل اتاق شد..._

ابولفضل نزدیکم شد..._

-داداش چرا همه ترسیدن؟!_

دستی تو موهاش کشیدم اونا رو بهم ریختم..._

تو درس و مشق نداری بچه همش تو کوچه پلاسی...؟!

و از رو چهار پایه بلند شدم و رفتم داخل خونه...

مریم و ننه لیلا سخت مشغول مرتب کردن اتاق بودن..._

یه گوشه نشستم و جزوه مو باز کردم.._

آقا جان متفکر نشسته بود و با تسبیحش ذکر می گفت.
میدونستم که منتظره حرف بزنی تا لب باز کنه به سرزنش کردنم.
خودمو با جزوه سر گرم کردم...

یکساعت بعد خونه از تمیزی می درخشید مادرم چای رو دم کرده و بود و بهترین استکان
هاشو تو سینی چیده بود تا مبادا چیزی کم و کسر بیاد...

صدای یاالله... یا الله یکی از نگهبانا بلند شد آقا جان و ننه لیلا هول زده رفتن پیشواز قلیچ
خان اما من فقط سر جام ایستادم...

_خوش آمدید ارباب ، صفا آوردین، منت گذاشتین... نورانی کردین محفل مارو...

اینا صدای تعارف آقا جان بود که به قلیچ می کرد...

بوی عطر تند قلیچ زودتر از خودش داخل شد...

اول خودش و بعد نگهبانش داخل شد و بعد از اون پدر و مادرم....

به پاش که تو کفش بود نگاه کردم کفشی که زیرش پیراز گل بود رد گلی کفشش رو فرش
کهنه ی ما نقش انداخت ...نگهبانم به تبعیت از اون با کفش

داخل شد. انگار نه انگار که اینجا حریم ما بود و آقا جان و ننه لیلا رو این فرش نماز می خوندن.

نگاه پر غرور قلیچ افتاد رو صورت من و پوزخند زد... بدون اینکه بهش سلام کنم سرمو زیر انداختم....

از زیر چشم نگاهش کردم داشت با تمسخر داشت در و دیوار خونه رو نگاه می کرد...
نگهبانش غرید...

هی غلام عباس (منظورش پدرم بود) تو این خونه ات یه صندلی گیر نمیاد بزاری زیر پای ارباب...

پدرم در حالی که پت پت می کرد گفت:

ا... الان... براتون یه ملحفه ی تمیز می آرم...

خانم جان براشون یه ملحفه بیارین...

مادرم صدا زد....

مریم جان... یه ملحفه ی تمیز بیار...

مریم با صورت سرخ شده بالا اومد نگاه هیز نگهبان با سبیلهای از بنا گوش در رفته به مریم افتاد و خندید...

مریم زیر نگاه های قلیچ و نگهبانش دوتا پشتی رو مثل مبل رو هم گذاشت و پارچه رو روی اونا کشید... با خجالت گفت:

_ بفرمایید ارباب...

قلیچ سر تا پاشو نگاه کرد و پرسید :

_ تو دخترشی؟!

مادرم گفت:

_ بله ارباب کنیز شماست...

قلیچ غرید...

_ خودش مگه لاله از تو نپرسیدم پیر زن...!

مادر و پدرم سرشونو پایین انداختن!

_ چند سالته مریم؟!

نگاهی به قلیچ کردم که دوباره یه پوزخند زد...

و نگاهشو از سر تا پای مریم گذروند..

_ بچرخ ببینم می خوام اندامتو ببینم...

خون زیر پوستم دوید... و دستمو مشت کردم... فکم لرزید...

_کری مریم...گفتم بچرخ...مریم نگاهی به پدرم کرد پدرم سرشو تکون داد...

مریم مثل ربات چرخید...دست قلیچ به سمت روسریش رفت و اونو از سرش کشید..

مریم هینی کشید و سرشو با دستاش گرفت.

قلیچ و نگهبانش هردو مستانه خندیدن...

اشک مریم در اومد...

رو به مریم گفتم:

_اسما صدات می کنه مریم...

مریم به سمت در رفت و فوراً از دید ما خارج شد...

قلیچ پیشو روشن کرد و گفت:

_صدای اسما فقط به گوش تو رسید پس چرا ما نشنیدیم!؟

نگهبانش خندید...

_الان رگ غیرتت قلمبه شد برادر مریم...و دوباره خندید...

_ خوب چوپان البرز تو که نداشتی تفریحمون کامل بشه... اماااااا....

نگاهی به پدرم کرد و گفت:

_ نقل من نقل دختر تو خوشگلش نیست پس یابو ورت نداره پیرمرد که قصد تجدید فراش دارم و می خوام دختر دهاتی تورو بگیرم رو زنم...

نقل من نقل این چوپانه که داره پاشو از گریمش بیشتر دراز می کنه.

البرز

می فهمی که چی می گم...

پدرم باپت پت گفت:

_ خ... خبط کرده ارباب شما ببخشین ...

_ عادت داری بی خودی ور ور کنی غلام عباس...

پدرم جا خورد...

_ دوست ندارم تو حرف اربابت بپری پیر مرد خرفت... حالیه...

عصبی گفتم:

_ وقتی مخاطبت آقا جانه توقع داری جوابی بهت نده...

در ضمن البرز خودش زبون داره دفاع کنه... نیومدی که شکایت منو به بزرگترم کنی...

گیرت منم.. پس خودم جواب می دم....

نگهبان غرید....

_خفه شو.. تا دمار از روزگارت در نیاوردم...

قلیچ گفت:

_تو ساکت باش...

نگهبان ساکت شد...

قلیچ گفت:

_همتون بیرون من با این چوپان حرف دارم...

به چشم به هم زدنی اتاق خالی شد..

قلیچ به سمتم اومد و یقه مو گرفت...

_به معزپوکت حالی کن در افتادن با قلیچ... در افتادن با دم شیره موش کوچولو فقط کافیه

یه پنجه روت بکشم چوپان جادوگر تا خفه شی... افتاد...

_یقه مو از چنگش درآوردم... پوزخند زدم و گفتم:

_بدبختی می دونی چیه ارباب ...

اینه که البرز تو رسیدن به هدفش مثل فولاد آب دیده است... آسیبی از شیر به فولاد نمی
رسه... پس تو به عقل ناقصت حالی کن... برای جنگیدن با البرز

باید از راهش وارد شی... در ضمن دفعه بعد وقتی وارد حریم کسی میشی کفشتو دربیار...

گردنشو کج کرد و گفت:

— زبون درازی داری چوپان... اماااا کوتاه کردنشو بلدم...

راستی گفתי راه... پوزخند زد...

— راهش تو دستای منه چوپان... من خردت می کنم...

ازم دور شد و دوباره برگشت:

دور خواهر منو خط بکش البرز...

گلبرگ خواهر منه... خواهر ارباب قلیچ قدرتمند... پس هوای خودتو خیلی داشته باش...

و از اتاق خارج شد...

پوزخند زدم... اگر من البرز بودم که راه نفوذ به قلب گلبرگو خوب بلد بودم..

البرز

گله رو وارد آغل کردم و رفتم سمت شیر آب و خاکی رو که به شلوارم چسپیده بود با دست نمدارم تمیز کردم...

پسر نوجوونی نفس زنون خودشو بهم رسوند...

—چوپان البرز...چوپان البرز...!؟

—دامادمونو رو آوردن وسط آبادی بستنش به سکو مردم دورش جمع شدن می گن قلیچ خان می خواد قصاصش کنه...خواهرم گفت بهت خبر بدم بیای

اگه می تونی کمکش کنی...!

—کیه این مرد؟!؟

—ابوذر تعمیر کار...تو را به خدا ایالش دلواپسه...

—باشه..باشه....

آقا جان از توی بالکن داد زد....

—کجا می ری پسر؟!؟

—آقا جان به کمکم نیاز دارن...

صداشو بلند تر کرد

_تو این آبادی بجز تو دیگه کسی گره گشا نیست...!؟

_نگاهی به صورت نا امید پسر انداختم...

آقا جان روبهش توپید...

_برو پسر جان برو بگو البرز داره می ره شهر...

پسر با ناامیدی گفت:

_تورا بخدا بزارید چوپان بیاد...مردم همه جمع شدن به تماشا...می خوان دستشو قطع

کنن....

با وحشت نگاهش کردم

_برای چی!؟

_می گن دزدی کرده می گن گردنبنند یا قوت همسر اربابو دزیده...با گریه گفت :

_تورو خدا به فریاد خواهرم برسید...تورا به خدا....

_آقا جان من میرم دلواپس نباش گزندی از قلیچ به من نمی رسه...

_نگرانتم پسر...نگران...

_خیالت تخت آقا جان من چیزیم نمیشه...

_برو خدا به همراهت پسرم..

با پسر که هنوزم گریه می کرد و صورت چرکش با نم اشک سیاه شده بود نگاه کردم...

گریه نکن، مرد باش پسر جون اسمت چیه؟!

_شمشاد آقا...

_نترس شمشاد هر کمکی از دستم برمیاد کوتاهی نمی کنم...

_می دانم آقا....

_لبخند زدم...

به سیل عظیم جمعیت نگاه کردم که دور سکوی وسط آبادی جمع شده بودن و مرد جوونو خوش قیافه ای که دستاشو بسته بودن به یه چوب و چوبو

گذاشتن بودن رو شونه هاش...هوای دم کرده صورتشو خیس کرده بود...

فریاد زدم

اینجا چه خبره؟!

مردم با تعجب بهم نگاه کردن زنا ازم فاصله گرفتن و پشت مرداشون پنهان شدن...

زن جوونی با عجله خودشو بهم رسوند و جلوی پام زانو زد و با التماس تو صورتم نگاه کرد

_تو رو قسم به خدا به فریادم برس چوپان البرز مردمو می خوان بی دست کنن...!

قلیچ با اسب سفیدش جلو اومد

پشت بند اون عاطفه از درشکه پیاده شد به این عدم و هشم خندم گرفت شاید فکر کرده بودن توقرن نوزدهم میلادی و تو خیابونای لندن...عاطفه کت

و شلوار سفیدی پوشیده بود...و نیمی از موهاشو بیرون انداخته بود و این زیباییشو دو چندان کرده بود...مردها محوش شدن و من پوزخند زدم...

قلیچ غرید

_بر خر مگس معرکه لعنت..

چندتا از نگهبانا همراهیش کردن..

_بش باد...

_کی برای تو دعوت نامه فرستاده چوپان البرز؟!!

عاطفه بهم نگاه کرد. نگاهش کردم،چشمک زد و بوسه ای تو هوا برام فرستاد...آشغال هرزه....

_جرم این مرد چیه قلیچ خان جمع کن این بساط عهد قجرتو...

ما تو دهه هشتاد شمسی هستیم حالیه یا نه... پلیس هست، قانون هست، قاضی هست... این بساط بی آبرویی برای چیه؟!

قلیچ رو اسب به سینه اش زد...

_قانون منم... عدل منم... عدالت منم... خوب تو گوشاتون فرو کنید جماعت... اینجا یه کشوره و من ریشش اینجا من قانون وضع می کنم. من عدالتو اجرا

می کنم... من میگم نفس بکشید یا نکشید...

و تو چوپان! بد داری وسوسه ام می کنی تا دمار از روزگارت دربیارم...

_منو نترسون قلیچ خان... منو از مرگ می ترسونی بسم الله... دنبال عامل فساد می گردی از قصر مرمین خودت شروع کن این مرد دزدی کرده؟ دزد رو

زندانی می کنن... دست قطع شده چه صیغه ایه از کی زهره چشم می گیری از جماعتی که با مشقت دارن رو زمینای تو کار می کنن تا یه لقمه نون

بخورن تا فقط بتونن زنده بمونن... دزد از بدبختی دزدی می کنه... شکم سیر این جماعت، دستشونو به دزدی بلند نمی کنه...

قلیچ رو به جمع فریاد زد اسبش تکونی خورد افسار اسبو گرفت و مها رش کرد...

_آهای جماعت تو قاموس شما با دزد چطور رفتار می کنن؟

اگه امروز من جلوی این دزد نمونم فردا شما ها باید تو خونه تون با این دزد بجنگین...

زنش فریاد زد شوهر من دزد نیست...دروغه...

قلیچ گردن کشید....

خودتو نشون بده زنک...

زن از بین جمعیت که توهم می لولیدن بیرون اومد...

قلیچ سرتا پاشو با هوس برانداز کرد...

_مدرک داری رو کن ضعیفه!؟

_هیچ مدرکی بالاتر از این نیست که شوهرم با سختی جون می کنه تا شکم منو بچه هامو

سیر کنه...ما جماعت دزدی بلد نیستیم ارباب، اگه بخوایم

دزدی کنیم یه تیکه نون می دزدیم تا بدیم به بچه هامون سق بزنی...

عاطفه غرید

_یعنی من دروغ می گم زن دهاتی پشگل جمع کن!؟

زن با صدای لرزونی گفت:

_نه درتوون تو سرم بخوره شاید کسی دیگه برده...به خدا مردمن دزد نیست....

عاطفه جیغ زد

خفه شو...تو به چه حقی به من انگ هواس پرتی می زنی...؟!

_خانم جان من به خدا منظوری ندارم ولی به شوهرم ایمان دارم..تو را به روح صابر خان از تقصیر ما بگذرید به خداوندی خدا از این روستا بارم جمع می

کنم و می رم تا مردم گزندی نبینن...

قلیچ رو به مرد کرد و گفت:

زنت حاضره برای نجات هر کاری بکنه یا نه؟

مرد با غضب به عاطفه نگاه کرد و نگاهشو به زنش داد:

اون هر کاری برای من می کنه به شوهرش وفا داره ،تا ته قضیه رو خوندم احتمالاً این مردم یکی از طعمه هایی بود که به دام عاطفه نیوفتاده بود..

قلیچ پوزخند زد:

که اینطور...تو دزدی کردی تعمیر کار و دزد مجرمه...دستتو قطع نمی کنم اما...

صداشو بلند کرد:

مردم مطمئنم که شما همتون داستان کوه رو شنیدید این داستان مدتهاست که داره دهن به دهن می چرخه...

و اما تو دزد...

دوراه داری... یک -یکشبو تا صبح تو کوه می مونی...

مردم وحشت کردن همه همه ای تو جمع پیچید...

قلیچ با صدای بلند گفت:

_همه ساکت....

و راه دوم....

راه دوم تو دستای زنته...رو به نگهباناش پرسید:

_کدوم از شماها حاضرین یه شب تا صبح با زن این مرد بگذرونید...

مرد فریاد زد:

_نهههههه....

سکوتی تو جمع برپا شد...عصبانی بودم...

_بس کن قلیچ خان این چه کاریه!؟

_تو ساکت باش البرز!

یه بار دیگه می گم کدومتون حاضریت با این زن باشید....

مرد فریاد زد

از خدا بی خبرا من دزدی نکردم به پیربه پیغمبر دزدی نکردم...قلیچ خان عفو کن از گناه من بگذر من گورمو گم می کنم و از این روستا می رم...منو به

کوه چوپان نفرست کاری به زخم نداشته باش التماس می کنم...

قلیچ گفت:

باید تکلیف این افسانه معلوم شه اگه تو از اون کوه سالم برگشتی معلومه که همش افسانه است .

در حال حاضر تو حکم موش آزمایشگاهی رو داری ابوذر..

@Caffetakroman

از این دوراه خارج نیست راه سوم قطع شده دسته.

مرد زار زد:

به خدا من دزد نیستم...

یکی از نگهبانا که از همه پیر تر بود و سبیلای از بنا گوش در رفته اش نیمی از صورتشو پوشونده بود جلو اومد:

_من حاضرم ارباب ،حاضرم با این زن باشم....

مرد فریاد زد خدا ازتون نگذره لعنت خدا به شما...من به کوه چوپان می رم ، من بی گناهم
اما می رم بخاطر زخم می رم...

زنش گریه می کرد و تو سر خودش می زد چندتا از زنا دورشو گرفتن تا آسیبی به خودش
نزنه...نگاه هیز نگهبان پیر رو زن بود..

رو به قلیچ گفتم:

_ضمانتت چیه ارباب!؟

_ضمانت!!؟

اگر این مرد به کوه نفرین شده رفت و این نگهبان پیر شب به سراغ این زن رفت ضمانت
تو ارباب عادل چیه که آسیبی به این زن از سمت نگهبان پیرت

نرسه...!؟

جمع در سکوت فرو رفت.

قلیچ مردد شد..

_نمیره...

_تو التماسای این مردو قبول نداری ما قول نگهبان تو رو قبول داشته باشیم؟ این نگهبان تو مثل گرگ پیر نگاهش رو این زنه...این مردضمانت می خواد؟!
ضمانت امنیت زنش در برابر رفتنش به اون کوه نفرین شده...

_تو چکاره ای البرز نگفتم پاتو از گلیمت دراز تر نکن!؟

_من اجازه نمی دم این مرد بدون ضمانت عدالت تو رو باور کنه...
صدایی از جمع بلند شد...

_این زن پیش من می مونه...
@Caffetakroman

نگاهم به چشمای دریابیش افتاد...و لبخند قشنگش...

قلیچ روبهش گفت:

_شما اینجا چکار می کنید بانو...!؟

_گلبرگ بی اعتنا به قلیچ گفت:

این زن پیش من می مونه نگهبانی از کنار اتاقم رد بشه...زنده بودنش با خودشه...

شما دخالت نکنید بانو...

آرباب، همینی که من گفتم حق با چوپانه ضمانت شما چیه برای اینکه این زن درامان باشه؟!

قلیچ گفت:

قبوله؟! فردا حوالی ظهر این مردو از کوه پایین می آرن و اونوقت این قصه خاتمه پیدا می کنه...فعلا همه مرخصید و اسبو راه انداخت و رفت درشکه ی

عاطفه ام دنبالش رفت!

مرد نفس راحتی کشید!

دستاشو باز کردن و دوتا از نگهبانای قلیچ اونو سوار اسب کردن و خودشونم با اون مرد روانه شدن قرار بود مرد رو توی کوه رها کنن و برگردن...

زنش آروم گریه می کرد و زنای دیگه دلداریش می دادن!

امیدوار بودم که اتفاقی برای اون مرد نیوفته!

گلبرگ زنو با خودش همراه کرد:

به سمت خونه رفتم...

هوا رو به تاریکی می رفت:

نشستم رو بالکن و خیره شدم به اون دوتای نوری که نوک کوه بود این نورها دیشب نبود
اما امشب باز پیدا شده بودن...

روز بعد حوالی ظهر مردو پایین آوردن...

همه ی مردم جمع شدن....

اون مرد با مرد دیروز زمین تا آسمون تفاوت داشت...

می خندید قهقهه می زد در حالی که صورتش غرق در خون بود... یک کلمه گفت:

—چوپان نی میزد...مهباره می خندید و قهقهه زد....

همه با وحشت به این صحنه و خنده های مرد که گاهی با گریه همراه بود خیره بودن..

نگهبانا اونو رو زمین پرت کردن و اون همچنان می خندید...همسرش با وحشت به این صحنه خیره شده و بود و پلک نمی زد فقط خدا می دونست تو دل

این زن چی می گذره....

مردم از ترس یک قدم هم از جاشون تکون نمی خوردن...

اگه بگم من نترسیده بودم دروغ گفته بودم.

اما با این حال نزدیکش نشستم...اون می خندید و با خودش زمزمه می کرد،چوپان نی می زد مهباره می خندید...سنگم زدن...سنگم زدن...و دوباره قهقهه

می زد....

قلیچ از راه رسید و بالای سر مرد ایستاد...با وحشت به صورت خون آلود ابوذر خیره شد و لب زد:

_تو اونجا چی دیدی ابوذر!؟

ابوذر همچنان که می خندید دوباره تکرار کرد :

_چوپان نی میزد،مهباره می خندید...سنگم زدن از پشت کوه...میزنه...میزنه...میزنه...میخنده می زنه....

قلیچ رو به نگهبانانی که روز قبل مردو همراهی کرده بودن گفت:

_ شما اونجا چی دیدین!؟

یکی از نگهبانا دهن باز کرد!

_ ار... ارباب... ما چیزی ندیدم همونطور که خودتون خواسته بودین ابوذرو به درخت بستیم و پایین اومدیم جز دوتا عقاب چیزی اون بالا نبود...

_ که اینطور... روبه مردم گفت:

_ کدوم از شماها هنوز باور نکردین هرکس باور نداره دستشو بالا کنه...

به من نگاه کرد و گفت :

_ تو چی چوپان تحصیلکرده و روشن فکر توام فکر می کنی واقعیت داره!؟

_ من انکارش نمی کنم اما هنوز باور ندارم این بیشتر به یه افسانه شبیه تا واقعیت!

آروم لب زد:

_ بایدم باور نکنی چون چشمای نفرت انگیز تو شبیه همون چیزیه که تو این قصه از چشمای چوپان توصیف شده...

با کمی عصبانیت گفتم:

_ این داستان هیچ ربطی به چشمای من نداره این اراجیفو بریز دور ارباب!

دست منو کشید و برد سمت ابوذر...

عینکمو وحشیانه از چشمم برداشت و ابوذر رو از جاش بلند کرد و روبروی من گذاشت و مجبورش کرد به چشمم نگاه کنه ابوذر با ترس بمن نگاه کرد و با

سرعت رفت پشت قلیچ و از روی شونه های قلیچ به من نگاه کرد و گفت:

به من کار نداشته باش تورو خدا به من کاری نداشته باش...

عینکمو از بین دستای قلیچ بیرون کشیدم و رو بهش غریدم:

تو مسخره ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم.

و از اون جمع دور شدم باید به دانشگاه می رفتم وقت برای فکر کردن به اون نفرین زیاد بود...

البرز

(زمان حال)

ماشینمو پارک کردم و رفتم سمت آسایشگاه...رفتم اتاق مدیر...

سلام وقت بخیر...

با دیدنم اخماشو تو هم کشید و عینکشو از چشماش درآورد و چشماشو چرخوند ...

_ آقای محترم شما اجازه ندارین هر وقت خواستین بیاین اینجا... فقط اقوام درجه یک می تونن بیان...

_ من اومدم تا گلبرگ رو با خودم ببرم...

_ عه حتما الان بهش می گم بیاد فقط چند لحظه صبر کنید و بعد چهرشو جدی کرد و گفت:

_ فکر کردین به همین راحتی هاست؟! یعنی من یه بیمار بد حالو خطرناکو بسپرم به یه غریبه تا ببرش؟! امارو گرفتین شما مثل اینکه معنی اقوام درجه یکو

نمی فهمین!؟

_ دستامو رو میز ش گذاشتم و به سمتش خم شدم...

_ منم میشم اقوام درجه یکش..

امروز عقدش می کنم و از اینجا می برمش اینم شناس نامه ام، عاقد به زودی میاد...

چشماش از تعجب گرد شد..

البرز

عاقده با دیدن حال عجیب گلبرگ گفت:

—عروس اینه؟!—

مدیر آسایشگاه که انگار منتظر همین بود گفت:

—آره حاج آقا منم می گم این بیمار حال خوشی نداره شما مگه دخترای دیونه رو عقد می کنید؟!—

عاقده ریششو خاروند و گفت:

والا طبق قانون میشه عقد کرد مگه اینکه مرد تا قبل از عقد ندونه که زنش دیوانه است و بعد از عقد بفهمه و بخواد عقدو بهم بزنه، در هر صورت ما خطبه

رو می خونیم.

روبه مدیر آسایشگاه گفتم؛

—گلبرگ دیوونه نیست شما می خواین تو همین وضعیت نگه اش دارین.

مدیر عصبانی شد و گفت:

—آقای محترم شما دارین مدام به ما اهانت می کنید و زحمات مارو زیر سوال می برین. من می تونم از شما شکایت کنم.

مثل خودش توپیدم:

بفرما شکایت کن خانم منو از چی می ترسونی من این خانمو عقد می کنم و از اینجا می برمش شما هم نمی تونی هیچ کاری کنی..حالیته؟!

_خیلی از دماغ فیل افتاده ای!

_همینه که هست اگه من گلبرگو نبرم هرروز همینجام خراب می شم در آسایشگاه بهتره دایه ی بهتر از مادر نشی فکر بیمارتون بودین بعد چهار سال

حالش مسکوت نمی موند من از طریق قانونی وارد شدم و شما هیچ کاری نمی تونید بکنید...اگه فکر کردین کس و کارش میان سراغش سخت در

اشتباهین گلبرگ جز من کسی رو نداره...

جناب عاقد لطفا خطبه رو بخونید...

گلبرگو از اون آسایشگاه مزخرف مرخص کردم...

کنارم جلوی ماشین نشسته بود و با عروسک کهنه اش حرف می زد انگار داشت با بچه اش حرف می زد....

نمی دونم چی به اون عروسک می گفت و می خندید...

نگاهش کردم و گفتم:

چه مامان خوشگلی داره این بچه! نگاهم کرد و خندید و بعد گفت:

راست می گی من خوشگلم؟!!

اره تو خیلی خوشگلی ولی این بچه ات، می خوام یه بچه ی خوشگل برات بخرم یکی که موهاش طلایی باشه و رنگ چشماش مثل چشمای تو باشه،

آبی...

خندید و گفت:

نه نمی خوام این بچه شبیه البرزه اخماشو تو هم کرد و گفت:

مثل اون زشته...وقتی از البرز عصبانی می شم بچه شو می زنم...ببین اینجوری...

و چند ضربه ی محکم به عروسک زد و به گریه افتاد :

لعنتی لعنتی البرز باید بمیره ،باید بمیره...

ماشینو نگه داشتیم و گلبرگو بغل کردم.

گلبرگ ، گلبرگ،آروم باش عزیزم ...

همینطور که سرش رو شونه ام بود گفت:

تو می کشیش؟!!

چرا باید بکشمش مگه چکار کرده...

از بغلم بیرون اومد... با مشت تو سینه ام زد..

تو قول دادیقول دادی....

باشه ...باشه ...اگه پیداش کردم می کشمش..

هنوزم نمی دونستم با گلبرگ چکار کردم که مستحق این عصبانیتش بودم...

وقتی آرام شد ماشینو روشن کردم و حرکت کردم به سمت تهران...

البرز

وقتی اینجام بالای این دره زیر این درخت یه حس عجیبی دارم این مکان شاید بهترین جای این روستا باشه نی رو به سمت لبم بردم و آرام نواختم طبق

عادت چشمامو بسته بودم حس می کردم این درختا این رود خونه همه سکوت کردن و به صدای نی گوش می دن حال خوبی داشتم ، اما بازم اون کوه

اتفاقی که برای ابوذر افتاد ترس اهالی و خودم همه اینا دوباره افکارمو درگیر کرد.

یعنی حکایت اون کوه چیه؟

چطور امکان داشت که روح اونا تو کوه سر گردون باشه یعنی ابوذر چی دیده بود که اینطور بهم ریخته بود چرا با وحشت تو چشمام نگاه کرد .

دستم رو پیشونیم گذاشتم رفتم تو فکر .

_سلام...

باشنیدن صداس انگار به بهشت پرت شدم با شوق از جام بلند شدم و گفتم:

_سلام ارباب زاده

خندید و گفت:

_بازم من برای تو ارباب زاده ام چوپان؟!

دستمو به کمرم گذاشتمو گفتم:

_بازم من برای شما چوپانم گلبرگ...

بامشت به بازوم زد و گفت:

_خیلی لوسی البرز نشستم سر جام و بهش نگاه کردم و گفتم بیا بشین بانو...

کنارم نشست و سرشو گذاشت رو شونه ام...

حس کردم یه جریان چند ولتی به تنم وصل کردن ..

_البرز؟!

_جانم...

_اگه بهت بگم دوستت دارم فکر می کنی دختر بدیم؟!!

لبخند زدم...

_نه تو دختر خوبی هستی من در موردت این فکر و نمی کنم...

لبخند زد

_می دونی من از اعتقادات شما مسلمونا چیزی نمی دونم.

یعنی نمی دونم چه فکری در مورد من می کنی ولی من تورو دوست دارم...

@Caffetakroman

خندیدم...

_دین شما چیه مگه بانو؟!!

شونه شو بالا انداخت، یعنی اینکه دین خاصی نداره!!

_یعنی هیچی؟!!

زانوهایشو بغل کرد و چونه شو رو زانوش گذاشت و به روبرو خیره شد...

تو این حالت خیلی شیرین و خواستنی شده بود...

— خوب من می دونم که یه خدایی هست همین...یه خدایی که مارو خلق کرده!

فکر می کنم همین کافیه باشه!؟

— برای شناخت خدا همینم خوبه...

— اوهوم...و از جاش بلند شد و لبه پرتگاه رفت .

آروم رفتم پشتش ایستادم و ناخودآگاه دستامو دور شکمش حلقه کردم و سرمو تو

روسریش فرو بردم....

دستاشو رو دستم گذاشت و سرشو از پشت گذاشت رو شونه ام...
@Caffetakaroman

— این دره خیلی زیباست من اینجا رو خیلی دوست دارم...

— آروم در گوشش نجوا کردم

— ولی جای امنی نیست بانو اونبار یکی مارو دیده بود و به قلیچ خبر داده بود..

با تعجب به صورتم نگاه کرد:

— واقعا!؟

— آره قلیچ اومد خونه ی ما و ازم خواست دور خواهرشو خط بکشم..

با خونسردی گفت:

_غلط کرده..

چرا؟!

من که خواهر واقعیش نیستم اون حق نداره کاری به کار من داشته باشه...

خوب حق داره می بینی که تو آبادی چه حرفهایی که سر زبون مردم نیوفتاده..

اون قصه رو حتما شنیدی!_

_آره من این داستان مزخرفو از زبون همه شنیدم به سمتم برگشت و دستشو دور گردنم

انداخت!

@Caffetakroman

تو که باور نمی کنی البرز؟ می کنی!

نگو که تو باور می کنی این داستانو؟!_

_نه من باور نمی کنم،

چشمک زدم:

ولی اینو باور می کنم که هر لحظه ممکنه یکی سر برسه و دست بانوی زیبای عمارت رو
ببینه که حلقه شده دور گردن البرز...می خوای بریم اون

پایین کنار رودخونه فضای قشنگی داره ...اونجا کسی نمی بینمون...

به گلبرگ کمک کردم تا از کوه پایین بیاد با هم پایین رفتیم کنار رودخونه سر گرم آب
بازی شدیم لحظه های خوبی بود. گلبرگ کلی لذت برد کمکش

کردم تا بالا بریم

کنار درخت نشستیم که گفت:

من یه تصمیمی گرفتم!

چی تصمیمی؟!

می خوام حقو مردمو از سهم خودم بدم...

البرز

از کی این تصمیم رو گرفتین؟!

می دونی حق با توئه قلیچ بی رحمه اینو تا قبل از اینکه اون مرد رو به اون کوه بفرسته
باور نداشتم ،اما درست می گی ،میدونی من زیاد نیازی به این

زمینا ندارم....

اونقدر پدرم برام گذاشته که بتونم راحت زندگی کنم...

_اماااا....

_هیچی نگو البرز... خوب می دونی من تو یه دوره از زندگی فقیر بودم...

تا دوازده سالگی هیچ تصویری از یه پدر نداشتم...مادر من یه رقاصه بود...

با تعجب بهش خیره شدم....

ادامه داد :

_اون یه دورگه بود یه ایرانی فرانسوی دورگه مادرش برای اینکه اقامت بگیره با یه پیر مرد فرانسوی ازدواج کرد یه پیر مرد آس و پاس و دائم الخمر مادرم

بدنیا میاد مادر بزرگم زندگی سختی داشته براق همین مادرم نتونست به رویا هاش برسه کارشو از یه بار شروع کرد صابر خان اونو اونجا می بینه و باهاش

دوست میشه من بازمانده ی یه هوس یه شبه ام ...

مادرم وقتی دوازده سالم بود فوت کرد بعد از اون پیش مادر بزرگم موندم دوسال بعدش اونم فوت کرد و من به یه نوانخانه رفتم بعد یک سال تازه

فهمیدم که یه پدر ثروتمند دارم ..صابر خان هیچوقت ندیدمش اما همیشه کمکاش بهم می رسید از طریق وکیلش کارای منو راست ریست کرد و اسم من

وارد شناسنامه اش شد بعد از اون اونقدر از سمت پدرم پول بهم رسید که تونستم یه خونه بخرم بعد از اونم حسابهای بانکیم هر ماه پر میشد یه چیز

همیشه عذابم می داد اینکه پدرم اجازه نمیداد به ایران بیام تو آخرین نامه اش برام نوشت که اگه دوستداشته باشم می تونم به ایران بیام ...ذوق کردم اما

دیر رسیدم ،فقط جنازشو دیدم اون دوستداشتنی بود مثل بقیه ی پدرا ، اما دیر همو پیدا کردیم...حالا من اینجام و پدرم نیست ،من الان کنار برادری

هستم که کم حرفه اما منو خیلی دوست داره می تونم علاقه شو حس کنم اما رفتارشو با مردم درک نمی کنم .من نمی تونم قلیچ رو عوض کنم اما می

تونم از سهم خودم به مردم کمک کنم...

توام کمکم می کنی مگه نه البرز!؟

_ها...آ...آره...حتما...

خندید:

_خوبه ما میتونیم این روستارو دوباره بسازیم... با هم... امااا... یه شرط دارم!

_چه شرطی!؟

به اطرف نگاه کرد...

_وقتی عاطفه بهم گفت این چوپان سحر می کنه... راستش باور نکردم... اما وقتی دیدمت... باورم شد که چرا بهت می گن افسونگر...

من هیچوقت با هیچ مردی نبودم اما از وقتی تو رو دیدم دیگه رفتارم دست خودم نیست شاید از چشمت بیفتم، شاید نه... اما تو هیچوقت از چشم من

نمی افتی البرز... به علاقه ای که نسبت به تو دارم ایمان دارم... و اما شرطم... شرطم ..

اینه که با من ازدواج کنی، نمی خوام تو سهم زن دیگه ای بشی...

تمام اعضای بدنم منقبض شد من اینو نمی خواستم... من نمی خواستم باهش ازدواج کنم....

_نظرت چیه...نمی خوام دروغ بشنوم فقط می خوام...حقیقتو بگی...

_بگو البرز...!؟

_بانو...من...یعنی ما...یعنی من شمارو دوست دارم...اما...این امکان پذیر نیست...

چشماش از تعجب گردش...

_تو...چی گفتی!؟

_ببینید شما تو فرانسه بزرگ شدین خوب با اون فرهنگ آشنا هستین...من...من..می
گم اصلا...نظرتون چیه مثل دوتا دوست باشیم هر وقت تونستیم

با هم ازدواج می کنیم...هان چطوره..!؟

صدامو آرام کردم...

_خوبه گلبرگ!؟

اون مسلمان نبود پس این بهترین تصمیم بود من به گلبرگ کشش داشتم اما ازدواج
نه...اون خواهر قلیچ بود..با توجه به افسانه ی چوپان بهتر بود که

ازدواج نکنیم من می تونستم باهاش باشم بدون اینکه زخم باشه این تصمیم شاید شیطانی بود... اما منو به هدفم می رسوند....

دستمو به سمت صورتش بردم... و آروم نوارش کردم...

صورتشو عقب کشید...

به چهره ی غضبناکش نگاه کردم...

البرز

تو راجب من چی فکر کردی، ها؟

دنبال جواب می گشتم یه جواب که قانعش کنه... فکر کردم و یه جواب به ذهنم رسید....

گلبرگ من مسلمانم و شما دین خاصی ندارین منو شما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم قانون این اجازه رو نمی ده...

پوزخند زد

هوم... یعنی الان شما مسلمونا خیلی همه چی تمومین؟ آدمای خوبی هستین همتون... قلیچ مسلمونه، عاطفه ام همین طور، آدمای خوبین؟

سرمو پایین انداختم.

—من همچین حرفی نزدم گلبرگ.

با کف دستاش به سینه ام زد کمی عقب رفتم...

دستشو به کمرش زد :

—پس چی؟ هان، مگه حرفت این نیست...؟!

تو فکر کردی کی هستی چوپان؟

—چرا عصبانی میشی گلبرگ؟ قانون این اجازه رو نمیده... حالا قانونم بیچونیم! قلیچ چی؟ هان؟!

فکر کردی میزازه ما با هم زندگی کنیم ازدواج تو با من یعنی از دست دادن من برای تو و از دست دادن تو برای من؟ متوجه ای...؟!

نگاهم کرد و ازم دور شد که دستشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم و بلافاصله لباسو با لبام قفل کردم تقلا می کرد از دستم رهاشده اما من بیشتر لباسو تو

لبام و تن ظریفشو تو آغوشم فشردم اولش مانع شده اما کم کم باهام همکاری کرد
خوابوندمش رو زمین و افتادم رو تنش کمی بعد از روش بلند شدم بلند

شد و نشست سعی می کرد نگاهشو ازم بدزده کنارش رفتم نشستم و دستمو دور کمرش
قفل کردم و کشیدمش تو بغلم و آرام گفتم دلت می خواد منو از

دست بدی پس روی ازدواج پا فشاری کن! برای البرز کی بهتر از گلبرگ اما همه چیز به
وقتش من برای توام هر وقت که بخوای اما الان موقع مناسبی

نیست من الان تو جنگ با قلیچم می فهمی گلبرگ!؟
پس با این توقع نابجا نشو مانعی سر راه موفقیتمون حله؟

از جاش بلند شد و بی حرف رفت.

موفق شده بودم که قانعش کنم.

نمی دونستم آخر این ماجرا چی میشه. اما تو این موقعیت تنها چیزی که نمی تونست خوشحالم کنه، ازدواجم با خواهر قلیچ بود تا همین جام خوب بود

همین که رازی شده بود از سهم خودش مردمو رازی کنه ام خوب بود....

بعد از اونروز تا مدت ها گلبرگو ندیدم

دلَم نمی خواست ازم دلگیر بشه به محبتاش عادت کرده بودم

راوی...

قلیچ از اتاق بیرون اومد و داخل تراس بزرگ رفت خواهرشو دید که روی صندلی فلزی پهن نشسته بود و خیره بود به باغ

و تو خودش بود.

نزدیکش شد:

—چی دمقت کرده خواهر کوچولو!؟

نگاهی به بردارش کرد و نگاهشو دوباره به باغ انداخت :

—چیز مهمی نیست.

— تو که اونروز خوب اعتبار برادرتو زیر سوال بردی میشه گفت یه غریب پرستی

باتعجب نگاهش کرد:

— من... چه جالب... کجای دنیا وقتی از حق یه بی گناه دفاع می کنن اسمشون میشه غریب

پرست؟ من دلیل کارتو نمی فهمم ارباب قلیچ تو یه آدم بی

گناهو بدون اینکه جرمش ثابت شه فرستادی توی اون کوه نفرین شده ..

قلیچ دستشو تو جیب شلوارش فرو برد و خیره شد به باغ و گفت:

— انتخاب خودش بود...

از روی صندلی بلند شد و مقابل برادر درشت اندامش ایستاد:

— انتخاب خودش نبود، انتخابی بود بین بد و بدتر همین...

قلیچ ابروشو بالا بردو نیشخند زد:

— شما خارجی ها م از این حرفا بلدین؟! آفرین..

با غضب به برادرش نگاه کرد

— ما خارجی ها خیلی چیزا بلدیم ارباب قلیچ در ضمن مادر من یه ایرانی بود.

دوباره پوزخند زد:

— یه رقاصه ی بدکاره معشوقه ی یک شبه ی صابر خان..

بغض کرد اما به اشکاش اجازه ی باریدن نداد..

دلش می خواست تو صورت گستاخ برادرش داد بزنه و بگه مادر من از بیچارگی تن فروشی کرد اما زن تو از روی خوش گذرونی تنو بدنشو حواله ی مردای

بولهوس می کنه...

اما با سرکوب تمام این افکار سرشو پایین انداخت و دستشو مشت کرد..

اما انگار این برادر تازه از راه رسیده زیادی طلبکار بود چون با بی رحمی ادامه داد

تو یه بچه ی ناخواسته ای گلبرگ و دختر یه زن بی ارزش پس بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی .

از این به بعد بخوای مقابل برادرت بمونی دیگه رفتار احترام آمیزی از من نمی بینی خواهر کوچولوی دوست داشتنی...و از خواهرش فاصله گرفت که

صدای ظریف خواهرش میخکوبش کرد...

پس رفتار احترام آمیز تو نگه دار برای کس دیگه...چون من بعد قراره مقابلت بمونم برادر ارباب ، می خوام حق مردمو ازت بگیرم...من با یه برادر ظالم که

یه مرد بیگناه رو به اون وضع می ندازه قرار نیست کنار پیام...

قلیچ با چشمای سرخ به خواهرش نگاه کرد و گفت:

—این حرفهارو اون جادو گره تو مغزت فرو کرده نه؟ اون چوپان یاغی!؟

به برادرش نزدیک شد:

—چشم دارم برای دیدن، گوش برای شنیدن و عقل برای تشخیص صحیح از غلط...بین من

و اون چوپان چیزی نیست...

قلیچ پوزخند زد و دستشو به سمت صورت خواهرش برد و مثل بچه ها گونه شو کشید و

گفت:

—خوبه، بهتره که نباشه...خواهر قشنگم و چشمک زد و از خواهرش فاصله گرفت...

البرز

کنار رودخونه ایستاده بودم صدای پای زنانه ای به گوشم رسید حتما گلبرگ بود

چشمامو بستم، صدا هر لحظه نزدیکتر می شد

با لبخند گفتم:

—می دونستم که دلتنگم میشی بانوی زیبای من...

جوابی نیومد...

با خنده برگشتم که به جای گلبرگ با صورت عصبانی و نا راحت همسر ابوذر روبرو شدم
چای چند خراش روی صورتش بود.

_ شما؟!...! اینجا...؟!!

همونطور که به صورتم خیره شده بود گفت:

_ می گن چوپان البرز از همه ی مردای این آبادی مردتره ...ازت کمک مردانه می خوام
هستی؟!!

مات زده نگاهش کردم...

البرز

مات زده نگاهش کردم...

_ شما اینجا چکار می کنید؟!!

نگاهی به اطراف کرد ..

_ داشتم می اومدم همش به این فکر می کردم که چرا می گن جایی که البرز چوپان
گوسفنداشو می بره یه جای مرموزه جایی که فقط البرز چوپان توش

احساس راحتی می کنه...

این دره، این رودخونه، این جای وسیع، نمی ترسی گوسفندات تو دره بیوفتن و آب اونارو با خودش ببره؟!

چه کمکی از من ساخته است؟!

این درسته که دختر صابر خان عاشق و دلباخته؟!

فکر کنم اومد بودین از من کمک بخواین؟!

اشکاشو با دست پاک کرد...

دختر ارباب دختر خوبیه اون مثل برادرش بد نیست.

ادامه داد...

شوهرم دیوانه شده نمی دونم چی به سرش اومده اما می دونم که روزگرم سیاه شده... مثل شام تار...

زبانم بند میاد وقتی می خوام از مشقت هایی بگم که بعد از دیوانگی مردم به سرم آوردن...

دقتمو به حر فاش بیشتر کردم...

چی به سرتون آوردن؟!

چی مونده که نیاورده باشن...

اون نگهبان پیر... نتونست حرفشو بزنه دستشو جلوی دهنش گذاشت و هق زد ...

اون نگهبان پیر چی؟!

حرفی نزد و به سرعت ازم دور شد صداش زدم ...اهمیت نداد و رفت...

نگاهی به مسیر رفتنش کردم و به سمت درخت رفتم و زیر سایه اش نشستم..

فکرم درگیر بود درگیر اینکه چه اتفاقی براش افتاده شاید زیادی خودمو مسئول این مردم می دونستم شاید به قول اقاجان مگه دیگه آدمی تو این روستا

نبود که بتونه مشکلات مردم رو حل کنه...بجز من!_

یه حس موزی می گفت:

_اصلا به من چه ارتباطی داره که چی به سر یه زن غریبه اومده...

چند رو گذشت...نگاهی به آسمون کردم

خورشید داشت کم کم غروب می کرد گله رو از بین کوچه های تنگ به سمت آغوشون هدایت کردم و داخل خونه شدم...هر کس مشغول کاری بود یه

سلام سرسری به جمع کردم و رفتم طبقه ی بالا خسته بودم تا چشمامو رو هم گذاشتم خوابم برد...

نیمه های شب بود که با صدای پارس سگ از خواب بیدار شدم...

پشت پنجره رفتم تا ببینم چی باعثِ نا آرومی سگم شده، به ساعتِ نگاه کردم نزدیک سه صبح بود...!

تو تاریکی شب یه نفرو دیدم که داشت عبور می کرد چشمامو بیشتر تیز کردم تا واضح تر ببینمش....

تفنگ رو دوششو تشخیص دادم از نگهبانای عمارت بود...این مرد این وقت شب اینجا چکار می کرد...

یه حسی کنجاوم کرد تا تعقیبش کنم...

کت پشمیمو پوشیدم و روسری سیاه فرخنده رو از روی چوپ لباسی برداشتم و دور صورتم بستم...

اروم و پاورچین از روی ابولفضل که خواب بود پامو بلند کردم و به سمت در رفتم آروم بازش کردم و بیرون رفتم...

نگهبان کمی دور شد به سگم که زبونشو بیرون آورده بود و نگاهم می کرد نگاه کردم و دستی رو سرش کشیدم ،

_آروم باش حیوون...و ازش دور شدم پشت سر نگهبان راه افتادم کمی که جلو رفت یهو عقب برگشت سریع پشت یه درخت پنهان شدم و پنهانی نگاهش

کردم..

خودش بود همون نگهبان سبیل کلفت پیر بود...

زن ابوذر به یادم اومد که گفته بود نگهبان پیر... کنجاوتر شدم تا سر از قضیه دربیارم....

اون راه افتاد و منم دنبالش... از روی تپه بالا رفت و از دیدم پنهان شد دنبالش رفتم....

دیدمش که از شیب تپه پایین رفت کورسوی نوری از دور نمایان شد... یه خونه بود که نور کمی از فانوسی که بیرونش روشن کرده بودن ساطح شده بود...

تو تاریکی تعقیبش کردم...

به سمت اون خونه رفت...

پشت تخته سنگی پنهان شدم چند ضربه به در زد کسی درو باز نکرد لگدشو بالا برد و با تمام توان کوبید به در....

صدای جیغ زنی بلند شد و صدای گریه ی یه بچه...

نگهبان وارد شد و در خونه رو بست از پشت سنگ بیرون اومدم و دویدم سمت خونه...

خودمو به گوشه ی پنجره کشوندم.....

داخل خونه رو نگاه کردم ...

زن ابوذر بود که موهای بازش دور صورتش افتاده بود بچه ی دوسه ساله ای رو تو بغلش گرفته بود و عقب عقب می رفت...

نگهبان پیر تفنگشو انداخت رو زمین و جلو رفت ...صداشون نامفهوم بود...

گردنو جلوتر بردم ابوذر بود رو جاش نشسته بود و می خندید...

نگهبان پیر تو یه حرکت سریع به زن حمله ور شد بچه اش از بغلش افتاد و با جیغ به

سمت پدرش که می خندید رفت...

نگهبان همچنان مشغول تقلا کردن بود تا زنو اسیر کنه...

نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به در خونه و بازش کردم...

زن ابوذر جیغ زد ...

نگهبان با مشت تو دهنش کوبید...

هنوز متوجه حضورم نشده بود دستشو به سمت لباس زن برد خنده های بلند ابوذر گریه

های بچه جیغ و فریاد زن...

فریاد زدم :

ولش کن حروم زاده...

باچشمای از حدقه در اومده به سمتم برگشت...

خندید و دستشو به کمرش زد...

تو می خوای جلوی منو بگیری و بلند قهقهه زد...

زن فریاد زد..

_تورو خدا بکشش .بکشش این حروم زادرو تا بیشتر از این تنمو به نجاست نکشه..

مرد نعره زد..

_خفه شو لکاته...و به سمت زن رفت که بهش حمله ور شدم هردو با هم درگیر شدیم با وجود سن زیادش اندام یغوری داشت...و با ضربه های سنگینش

به من می کوبید تمام توانم جمع کردم و هولش دادم..

البرز

سکندری خورد سرش محکم به گوشه ی ستون خونه خورد چشماش بسته شد...

به سمتش رفتم دستمو پشت سرش بردم که خونی شد...

نبضشو گرفتم...نمی زد...گوشمو رو قلبش گذاشتم ضربان نداشت...

به زن نگاه کردم تو چشمام خیره شد و گفت:

_ا...ال..البرز...تو ...تویی؟!!

سرمو پایین انداختم...وحشت کرده بودم:

_ مرده...

با دست تو صورتش کوبید:

یا باب الحوائج...

و رو زمین نشست و سرشو گرفت...

شوهرش همچنان می خندید...

زن از جاش بلند شد و منو به سمت در هول داد...

فرار کن...بدو...

با وحشت گفتم:

اون مرده...

زن دوباره هولم داد ولش کن به درک که مرده...یه سگ پیر کمتر فرار کن البرز...

از خونه ی زن بیرون اومدم و با سرعت به سمت خونه دویدم...

تا نفسم جا نیومد بالا نرفتم...

با قدم های سنگین بالا رفتم...

آروم تو رختخوابم خزیدم...من آدم کشته بودم...آروم لبامو گاز گرفتم تا صدای نفسای تندم

بالا نیاد...

تا صبح چشم رو هم نذاشتم...

صبح زود گله رو بیرون بردم...

همه چیز بستگی به اون زن داشت...از این که اون نگهبان پیر مُرده بود...ناراحت نبودم...هنوزم وقتی فکرشو می کردم که این نگهبان جلوی چشم همسر و

بچه ی این زن بهش تعرض می کرده مو به تنم سیخ می شد...

چطور تا این اندازه این پیر مرد وقیح بود...!؟

از طرفی ترسیده بودم من تا بحال دست از پا خطا نکرده بودم...اما الان یه قاتل بودم...!

البرز (زمان حال)

گلبرگ رو تخت نشسته بود و کله ی عروسک زشتشو نوازش می کرد..

به سمتش رفتم...

کنارش نشستم:

چکار می کنی گلبرگ!؟

تو صورتم نگاه کرد:

کوری مگه نمی بینی دارم می خوابونمش...!؟

اختصاصی کافه تک رمان

پیشونیشو بوسیدم حیف که نمی تونستم باهاش رابطه داشته باشم یکی دوبار که به سمتش رفته بود بهم حمله ور شده بود..

اون مثل یه تابلوی نقاشی بود که فقط می شد از دور نگاهش کنی و آروم نوازشش کنی...

روسریشو از سرش در آوردم و آروم با موهاش بازی کردم...و گفتم:

_قرصامونو بخوریم گلبرگ!؟

برای اینکه قرصاشو بخوره مجبور بودم چندتا شکلات(اسمارتیز)رو با آب بخورم تا فکر کنه بازیه فقط اینطوری قرصاشو می خورد...

دلم برای خنده های زیباش و نفسهای خنکش که اونموقع ها پوستمو نوازش می کرد تنگ شده بود...

صدای در بلند شد...خدمتکارم بود...داخل شد....

_آقا دوستتون اومدن...

_بگین بیاد...

_چشم آقا...

بعد از چند لحظه محسن با یه سبد گل وارد شد سمت گلبرگ رفت و سبد گلو به دستش داد...

گلبرگ لبخند قشنگی زد گاهی وقتی اینطور زیبا لبخند می زد یادم می رفت که مشاهیرشو از دست داده...

کاش همینطور بود کاش دوباره همون گلبرگ می شد... یعنی میشد؟! این یکی از آرزوهایم بود...

سبد گلو برداشت و از اتاق بیرون رفت محسن نگاهش کرد و دوباره به صورت من و جای خراش ناخندهای گلبرگ نگاه کرد و گفت:

_کاش می داشتی تو همون آسایشگاه می موند همه ی صورتت جای خراش ناخندهاشه... به سمت پنجره رفتم و دستمو تو جیب شلوارم کردم و گفتم: خوب میشه... من مطمئنم...

_نمی ترسی بهت آسیب بزنه...؟! احساساتی نشو البرز...

با غضب نگاهش کردم که دستاشو به علامت تسلیم با لا آورد...

_ خوب بابا..خوب...من تسلیم...

نگاهمو بازم به پنجره دادم..

محسن گفت:

_راستی غزاله زنگ زد می خواست بدونه چرا خبری ازش نمی گیری!؟

_بره به درک

الان می خوام فقط کنار گلبرگ باشم اون باید خوب بشه...باید خوب بشه بگه که چی به سر اون و خانوادم اومده....

منتظرم بهتر بشه تا بریم روستا باید بدونم چه اتفاقاتی تو اون روستا، بعد از من افتاده...

_چرا چسپیدی به گذشته البرز؟! رها کن این گذشته ی کوفتی رو....

_هیچ معلوم هست چی می گی؟! گذشته ای که می گی رهاش کنم...خانوادمن...سلامتی گلبرگه ...بلاهایی که به سرشون اومده...و من دلشون نمی دونم..

دقیقا چیو باید رها کنم...هان...!؟

پوفی کشید و سرشو تکون داد...

یه کم دیگه نشست و رفت...

گلبرگ تو یه اتاق دیگه می خوابید... نمی خواستم اذیت بشه...

نور خورشید چشمو زد،

باز کردن چشمم همزمان شده با فرو رفتن یه چیز تیز تو شکمم با درد چشمامو باز کردم
و گلبرگو دیدم که با یه چاقو بالای سرم ایستاده دوباره دستی

رو که چاقو توش بود بالا برد و محکم پایین آورد..

البرز

بایه جهش از زیر دستش در رفتم از خراش کوچیکی که روی شکمم بود خون می اومد. از
روی تخت خودمو پایین انداختم اما گلبرگ دوباره با یه جیغ

خودشو بهم رسوند و چاقو رو بلند کرد و فرو آورد که محکم مچشو گرفتم از درد جیغ
کشید و چاقو از دستش افتاد ...

با دست دیگه اش تو صورتم چنگ زد. هولش دادم که رو زمین افتاد دوباره به سمتم
یورش برد، اینبار دستشو محکم گرفتم و پیچوندم و از پشت با دستم

اختصاصی کافه تک رمان

دوتا دستشو گرفتم...از پشت تو بغلم بود..تقلا می کرد از دستم در بره کشون کشون به سمت حمام بردم و انداختمش تو و در رو روش بستم...خون زیادی

ازم رفته بود رو زمین نشستم و همونطور نشسته خودمو سر دادم سمت میزی که توش جعبه ی کمک های اولیه بود تو هر اتاقی یه دونه از این جعبه

های کمک های اولیه داشتم...جعبه رو با دست آزادم در آوردم.تمام شلوارم خونی شده بود رد خون رو سرامیکای سفید اتاق خط انداخته بود...گلبرگ با

مشت و لگد به در حموم می زد و جیغ و داد می کرد...

با سختی دستمو از روی زخم برداشتم که خون با فشار بیشتری بیرون زد...در جعبه رو باز کردم..و بایه دونه گاز استریل روی زخمو پوشوندم اما فایده

نداشت...بازم خون با فشار بیرون زد...جیغ گلبرگ رو اعصابم خط انداخته بود و تمرکزمو بهم می زد...با بی حالی فریاد زدم:

_خفه شوووو گلبرگ.صدای جیغش قطع شد.

به سختی زخمو تمیز کردم گلبرگ دیگه جیغ نمی زد فقط ناله می کردو می گفت:

_اونجا مهپاره ایستاده چوپان داره نی میزنه مهپاره می خنده...خفه شید، نخند مهپاره،
خنده نداره...به حال من نخند من البرزو می کشم...آره من می

کشمش.

و با مشت دوباره به در حمام ضربه زد.

سعی کردم صدای ضربه هاشو نشنیده بگیرم.

زخممو بخیه زدم از درد پارچه ای رو که تو دهنم گذاشته بودم با دندون فشار می
دادم...بالاخره کار بستن زخمم تموم شد.

نمی تونستم صاف راه برم از جام با سختی بلند شدم و به سمت در حمام رفتم و بازش
کردم با دیدنم با وحشت عقب رفت. نای حرکت کردن نداشتم از

حمام بیرون اومدم و خودمو به تخت رسوندم و روش دراز شدم...

چشمامو رو هم گذاشته بودم که سایه شو حس کردم رو تخت نشستم اون همونطور مات
زده به صورتم نگاه می کرد!

خندیدمو گفتم:

_می بینی می خواستی منو بکشی؟منو که دوستت دارم...من دوستتم، بهت آسیب نمی
زنم.

اما اگه بخوای منو زخمی کنی دوباره می فرستمت پیش خانم بیاتی، می خوای بری پیشش؟!

سرشو تکون داد.

کمی اخم کردم. نه فایده نداره باید بری پیش خانم بیاتی... شکمم تیر کشید..

آخ بلندی گفتم و سرمو به تاج تخت تکیه دادم.

یه گوشه نشست و زانوهایشو تو بغلش جمع کرد.

_تو شبیه البرزی عینکت سیاهه!

دستم رو زخمم گذاشتم و پرسیدم:

_البرز باهات چکار کرده؟!

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد.

دوباره شده بود همون گلبرگ آروم، اما کسی چه می دونست که بار دیگه بهم حمله نمی کنه؟

البرز(گذشته)

همه ای تو روستا پیچیده بود. جنازه ی نگهبان پیر روبعد از چند روز تو دره پیدا کرده بودن. بعد از خاکسپاریش این قلیچ بود که دوباره مردمو

کشونده بود تو میدون اصلی روستا ...

بین جمعیت چشمم افتاد به زن ابوذر!

ساکت و دمق یه گوشه ایستاده بود.

قلیچ شروع کرد به سخنرانی کردن.

_عیاض یکی از نگهبانای وفا دار من بود. اون دشمن زیاد داشت همه اینو می دونن...اما اینکه کی جرات به خرج داده و بهترین نگهبان منو به قتل رسونده

جای تعجب داره...بهبتره خودتو نشون بدی تا خودم تو رو از بین جمعیت بیرون نکشیدم. وحشتی تو جمع افتاد همه با هم حرف می زدن، قلیچ با غرور به

جمع خیره شده بود چند قدم به سمت جمعیت

اومد همه دست به سینه و ترسان راه رو برایش باز می کردن...

نگاهش به من بود. قدمهای پیروزمندانه ای به سمتم برمی داشت، هنوز چند قدم مونده بود بهم برسه که زن ابوذر خودشو بهم رسوند و خودشو بین منو

قلیچ انداخت گفت:

_من کشتم!

چشمای قلیچ تا آخرین حد گشاد شد.

اما زود به خودش مسلط شد.

_بهبتره بری کنار از این چوپان چیزی بهت نمی رسه این مرد مرموز چیزی نداره که به درد تو بخوره... برو کنار.

و یقه ی منو گرفت، که زن عیاض با صداس بلندتری گفت:

_من کشتمش ارباب! حقش بود، آرامش زندگی منو بهم زد... منم خلاصش کردم.

با تعجب به زن خیره شدم...

قلیچ رو به زن گفت:

_هر کسی که این کارو کرده باشه مجازات میشه مرد و زن هم نداره به عواقبش فکر کردی ضعیفه؟!!

_ فکر کرده بودم که مثل سگ کشتمش... دست قلیچ بالا رفت و تو صورت زن فرو اومد زن جوون رو زمین پرت شد..

قلیچ رو به نگهباناش فریاد زد:

_ این زنو زندانی کنید.

دوتا از نگهبانا به سمت زن جوون اومدن و اونو با خودشون بردن تو لحظه ی آخر به عقب برگشت و رو به من با صدای بلند گفت:

_ مواظب پسرم باش البرز...

اون زن فدا کاری کرده بود قتل رو به گردن گرفته بود اما خیال من آسوده نبود من آدم کشته بودم...

قلیچ نزدیکتر شد و تو صورتم با صدای آرومی غرید:

_ می دونم که یه سر این قضیه به تو وصله به راحتی ازت نمی گذرم البرز.

تو رو به کوه نفرین شده می فرستم همین امشب.

البرز

و ازم فاصله گرفت ،دلم نمی خواست اون زنو بجای من مجازات کنن.هنوز چند قدم ازم دور نشده بود که گفتم:

_اونو زنو آزاد کن.نگهبانتو من کشتم! حقش بود می دونستم چشم و دل پاک نیست، اما نمی دونستم تعرض به یک زن جلوی چشم شوهرش هر چند

دیوانه و روان پریش جز رسم نگهبانای عمارت قلیچ خانه!

نزدیکم شد و گفت:

_می خوای فدا کاری کنی تا خودتو بیشتر تو دل این مردم جا بدی؟! فکر نمی کنی زیادی فدا کاری؟!!

_من فدا کاری نکردم فقط حقیقتو گفتم.

_خوبه...لباشو رو هم فشار داد و پرسید:

بیینم تو هنوزم قصه ی اون کوه رو باور نکردی؟!!

_نه اون فقط یه افسانه است!

پوزخند زد:

_که اینطور.

بعد رو به نگهبانش گفت:

_البرزو امشب به اون کوه بفرستین و دوباره به سمتم نگاه کرد وبعد ازم دور شد، نگهبان چیزی در گوشش گفت اما اون فقط سرشو تکون داد و رفت که

گفتم:

_شنیدی چی گفتم قلیچ خان؟ گفتم من کشتمش، نمی خوام منو بکشی!؟

قلیچ همونطور که سر جاش ایستاده بود نگاهم کرد و گفت:

_تو لازم نیست به من راه و رسم نشون بدی چوپان، خودم می دونم چکار کنم و به راهش ادامه داد.

_با تعجب خیره شدم به این حالت خونسردش! من که گفته بودم نگهبانشو من کشتم اما اون چرا عکس العملی نشون نداد!؟
نگهبان به سمتم اومد و بازومو گرفت.

قلیچ روی اسبش سوار شد و رو به مردم کرد و گفت:

_امشب چوپان رو می فرستم به اون کوه با دست و پای بسته .

خودتون رو برای دیدن جنون البرز چوپان هم آماده کنید.

مادرم که تازه متوجه اوضاع شده بود دوان دوان به سمتم اومد و یقه ی لباسمو گرفت :

چه کردی که می خواد بفرستت به کوه چوپان این از خدا بی خبر؟!

پیشونی مادرمو بوسیدم و گفتم:

نگران نباش ننه لیلا اتفاقی نمی افته!

تو صورتش زد و گفت :

اگه بلایی سرت بیاد چی ؟! از قلیچ عذر خواهی کن تا تصمیمش عوض شه اگه بشی مثل

ابودر من چه خاکی تو سرم بریزم؟!

من هیچوقت از قلیچ عذر خواهی نمی کنم مادر مطمئن باش!

مادرم با گریه گفت:

@Caffetakroman

زن ابودر نگهبانشو کشته تو چه تقصیری داری که باید مجازات بشی ؟! قلیچ خطر ناکه.

شاید خطایی کردم مادر ،نگران نباش من از این چیزا نمی ترسم .

نگهبان مادرمو ازم دور کرد:

برو کنار پیرزن و بازمو کشید و کشون کشون از مادرم دورم کرد.

البرز (زمان حال)

زخم روی شکمم بهتر شده بود. گلبرگ مثل روح تو خونه می چرخید گاهی با خودش حرف می زد گاهی عروسکشو می زد عروسکی که می گفت شبیه

البرزه!

روی تاب فلزی که تو باغ نسبتا کوچیکم نصب کرده بودم نشسته بود و داشت برای عروسکش لالایی می خوند.

کنارش ایستادم نگاهم کرد و عروسکو تو بغلش فشرد.

_بیا تو هوا سرده.

_به توجه؟! ها به تو چه؟!@Caffetakroman

يجورایی بعضی وقتا عصبیم می کرد.

صدام بالا رفت:

_مودب باش گلبرگ، گفتم بیا برو داخل.

عروسکشو بیشتر تو بغلش فشرد:

_به تو چه؟ تو مگه البرزی؟!@Caffetakroman

عصبانیتم دست خودم نبود. عینکمو از چشمم برداشتم و فریاد زدم:

_ آااره من البرزم، خودمم، خودِ خودم، شوهرت می فهمی؟ یا تموم کن این مسخره بازیاتو
گلبرگ یا منو بکش، خسته شدم، می فهمی من خسته شدم از

تمام بلاهایی که به سرم اومده و هنوزم نتونستم به آرامش برسم توی لعنتی چته؟ چرا با
البرز دشمنی؟ چرا می خوای منو بکشی تونمی می فهمی زنی!

وحشت مهمون چشماش شد می خواست فرار کنه که محکم گرفتمش، باید حرف بزنی باید
بگی چی به سرت اومده، باید بگی البرز چکارت کرده فریاد

زدم می فهمی ی ی؟

تمام تنش به رعشه افتاد از ترس می لرزید:

_ تو البرز نیستی من می کشمش، می کشمش...

_ گلبرگ محض رضای خدا بس کن

جیغ زد و دوباره بهم حمله ور شد چاره ای نداشتم جز اینکه کمرشو ول کنم با سرعت ازم
دور شد.

رو زمین زانو زدم نمی دونستم باید با گلبرگ چکار کنم اگه حالش خوب نمی شد باید
چکار می کردم.

من اتفاقات تلخی رو تجربه کرده بودم تمام امیدم به این بود که یه روزی گلبرگو پیدا کنم
اما حالا با این وضعیت نمی دونستم چی پیش میاد... یعنی باید

گلبرگو می سپردم به همون آسایشگاه؟!

راوی

فلش بک گذشته

قلیچ تو تراس روی صندلی گهواره ایش نشسته بود و پیپ می کشید.
عاطفه با ناز و ادایی که مخصوص خودش بود خلوت همسرشو بهم زد:

_تو اینجا نشستی و با خیال راحت پیپ می کشی و اون دختره ی دیوونه داره اموال پدرتو
به تاراج میده؟ خبر داری وکیلشو خبر کرد تا کارای قانونیرو

انجام بده تا خانم بتونه با خیال راحت زمینای اجدادیه خاندان شمش رو بین یه مشت
دهاتی پا پرنه تقسیم کنه؟!

با خونسردی پیشو از لبش دور کرد و گفت:

_تو رو سننه هان؟!

چشماش گرد شد و گفت:

_واه عزیزم این چه وضع حرف زدن با منه؟!

قلیچ با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

_تو مگه کی هستی؟ هااان؟!

اون زمینا مال خودشه هر کاری که بتونه باهاش می کنه فهمیدی؟!

عاطفه دستشو به کمرش زد و گفت:

_خوبه طرفداری کن قلیچ خان همین روزاست که رعیت دست بندازه رو زمینا و جنابعالی

هم باید بار و بندیل تو جمع کنی و از این روستا ببری مثل بقیه

ی خان های آبادی های دیگه می گی نه نگاه کن!

قلیچ پوزخند زد و گفت:

_خیالت راحت، قلیچ موندگاره حتی اگه هیچ سکنه ای هم تو این روستا نمونه!

_من نمی فهمت قلیچ، من می گم این روستا داره میشه مثل بقیه یعنی اینکه داره قدرتت

تموم میشه و تو می گی اگه هیچ کس هم نباشه باز تو

موندگاری؟! اه...چه خوش خیال!

قلیچ که تحمل شنیدن واقعیت از دهان همسرشو نداشت با عصبانیت گردن عاطفه رو گرفت و غرید:

خفه شو هرزه تو لازم نیست برای من آینده نگری کنی حالیه؟!

و اونو به گوشه ای پرتاپ کرد و به سمت اتاق گلبرگ رفت...

بدون در زدن در اتاقه خواهرشو باز کرد.

گلبرگ سرش تو اسناد و مدارک بود...

مقابل خواهرش نشست:

داری چه غلطی می کنی گلبرگ؟!

گلبرگ با قیافه ای حق به جانب رو به برادرش کرد و لبخند زد:

می خوام زمینامو بفروشم یا اجاره بدم ارباب مشکلی دارن؟

_داری مارو ضعیف می کنی گلبرگ، این جماعت اگه خرشون از پل بگذره مارو می کشن

و جنازمونو لگد مال می کنن داری چکار می کنی؟!_

پشتشو به صندلی دادو گفت:

_من دنبال قدرت نیستم برادر ارباب من فقط دارم معامله می کنم همین!

قلیچ پوزخند زد:

اینا تاثیرات هم نشینی با اون چوپانه حيله گره نه؟!

البرز عقلتو دزدیده نه؟!

_اینطور نیست!

قلیچ قهقه زد و بعد ساکت شد و با اخم تو صورت خواهرش خیره شد:

_چرا همینطوره!

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

_زمینا حقتن پیشکش همون رعیت های گدا گرسنه.

اماااا... کورخوندی خواهربی عقل من، تو هیچوقت عروس حجله ی البرز نمی شی اینو من

بهت میگم، ارباب قلیچ. پس تو کله ی پوکت فرو کن برای

رسیدن به البرز باید از رو جنازه ی من رد بشی لیلی خانم عاشق پیشه فهمیدی وازاتاق

خارج شد.

البرز

دستامو بستن، سوار یه قاطر شدم و دوتا نگهبان تا اون کوه نفرین شده همراهیم کردن

مادر و خواهرام ضجه می زدن و التماس می کردن تا قلیچ بی

خیال بردن من به اون کوه باشه. سر ننه لیلا فریاد زدم تا التماس نگهبانای قلیچ رو نکنه... مگه قلیچ کی بود که باید همه ازش حساب می بردن؟

منو سوار یه قاطر کردن دوتا از نگهبانای قلیچ منو همراهی کردن.

تا یه قسمت هایی از مسیر معمولی بود. اما کم کم مسیر ترسناک شد!

کوه های بلند و سربه فلک کشیده، دره های عمیق با شیب های تند و رودخونه ی پر خروشی که انتهای دره بود با ترس به ته دره نگاه کردم رودخونه با

شدت خودشو به صخره های کناریش می زد حس می کردم هر آن ممکنه منو ببلعه، قاطر با سختی از جاده های مال رو (جاده هایی مخصوص عبور

حیوانات که هیچ وسیله ی نقلیه ای نمی تواند از آن عبور کند) عبور می کرد و من با دست بسته حتی نمی تونستم گردن قاطر رو بگیرم تا از افتادنم

جلوگیری کنم!

با پاهام محکم کمر قاطر رو گرفتم تا به ترسم غالب بشم... بعد از مسافت طولانی، بالاخره به یه غار رسیدیم یه غار تاریک و عمیق که درست بالای یه دره

بود!

وحشت بهم مستولی شد اما وقتی چشمم به پوزخند مسخره ای که روی لب نگهبان قلیچ بود می افتاد خود به خود سعی می کردم ترس رو از خودم دور

کنم.

نگهبان منو داخل غار برد ورودمون به غار همزمان شد با پرواز چند خفاش سیاه به بیرون غار...نگهبان من رو به

عمق صد متری غار برد، تاریک بود و من فقط تونستم دهانه ی غار رو ببینم، نگهبان با وحشت به غار خیره شد و به من نگاه کرد و گفت:

از آخرین شب سلامتت لذت ببر، از فردا تویه چوپان دیوانه بیشتر نیستی و قهقهه زد، می دونستم که خودشم مثل سگ ترسیده با سرعت تقریباً به

سمت دهانه ی غار دوید و منو تو اون غار تاریک و عمیق تنها گذاشت!

اگه بگم نترسیده بودم دروغ بود، آب دهانمو با ترس غورت دادم.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت، دیگه حتی دهانه ی غار رو هم نمی دیدم، هر لحظه منتظر بودم که با ارواح برخورد کنم...هوا که کاملاً تاریک شد کم کم

صدای آعوی گرگها به گوشم رسید برای اینکه نترسم زدم زیر آواز...

_آی امان ای دل، ای دل، وای امان

آی جوانی شمع ره کردوم که جویموم زندگانی را... آی امان نجستوم زندگانی را او گم کردوم جوانی را...

با صدای فس فسی صدام تو گلو خفه شد دوباره آب دهانمو غورت دادم وبه اطراف نگاه کردم و گفتم:

تو کی هستی؟!

ببین من از ارواح نمی ترسم خودتو نشون بده عوضی، اگه فکر کردی باور می کنم که تو یه روحی سخت در اشتباهی پس خودتو نشون بده.

پس چرا نمی خندی مهپاره خانم؟ ها، ببین بدم نییاد صدای خنده تو بشنوم، من بی سواد و احمق نیستم پس خودتو نشون بده ببینم حرف حسابت

چیه؟

صدای فس فس نزدیک تر شد از ترس خفه خون گرفتم.

صدا هر لحظه نزدیکتر می شد به سمت چپم نگاه کردم یا ابولفضل یه مار افعی بود!! پشت گردنشو باد کرده بود و زبون دو سرشو بیرون آورده بود، بدن

براقش باعث شد که راحت تشخیص بدم که اون یه مار افعیه زنگ داره!

تو کتابا خونده بودم که موقع مواجه شدن با یک مار نباید تو چشماش خیره بشی و کوچکتین حرکتی کافیه تا مار نیشِت بزنه پس چشمامو بستم و

سعی کردم نفس هم نکشم مار نزدیکم شد و یه دور دور تنم چرخید حرکت لجز تنش باعث حس غلقلک در وجودم شد اما با سختی خندمو مهار کردم .

مار یه دور دورم چرخید و به آرامی ازم شد.

تا از دور شدنش مطمئن نشدم نفسمو رها نکردم!

به محض دور شدنش با خیال راحت نفسمو فوت کردم ترس بعدی صدای خش خشی بود که دوباره نفسمو حبس کرد و درخشش دوتا گوی ترسناک

خواستم داد بزوم که با دیدن گرگ سفید و بچه اش نفسم از ترس دوباره حبس شد این گرگ اینجا چکار می کرد؟!

منتظر بودم که تنمو بدره اما در کمال آرامش کنارم نشست و به صورتم خیره شد.

کم کم به حرف اومدم و گفتم:

_تو یه گرگی یا روحی چیزی هستی ها؟!

چه بچه ی خوشگلی داری؟ بیینم نکنه تومپهپاره ای ها؟ اما اون فقط نگاهم می کرد ، خندیدم و به گرگ و بچه اش خیره شدم ...

تو از اون افسانه چی می دونی تو چوپانو دیدی؟ مهپاره رو چی؟!

اگه روحی خُب حرف بزن، می گن هر کس بیاد اینجا سنگش می زنن؟ درسته یا نه؟ می گن مهپاره می خنده و چوپان نی میزنه تو شنیدی؟

پس نشنیدی؟!

منم باور نمی کنم، اینا همه چرت و پرته مگه نه؟

اونقدر با اون گرگ حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد صبح با صدای گوشنواز پرنده ها از خواب بیدار شدم دور و رمو نگاه کردم خبری نه از گرگ بود و

نه بچه اش! دهانه ی غارو به راحتی می تونستم ببینم ولی همش یه سوال تو ذهنم می چرخید پس مهپاره و چوپان کجا بودن؟

البرز

همون دوتا نگهبان قلیچ اومده بودن تا منو با خودشون ببرن، صدای صحبتشون از بیرون غار به گوش می رسید. می تونستم تصور کنم که الان تموم مردم

آبادی جمع شدن و منتظرن تا منو حال دیوونه مو ببینن. کاش تا این حد کومه فکر نبودن، من یک شب تا صبح تو این غار بودم و هیچ چیز ترسناکی

ندیدم، یعنی چطور تونسته بودن مردمو این همه سال از اومدن به این کوه منع کنن؟

نگهبان قلیچ وارد شد و با پوزخند سرتاپا مو نگاه کرد، بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

_میشه دستامو باز کنی!

چشمای بلاغش گرد شد و مردمک سیاه چشمش نزدیک بود از حدقه بیرون بپره

دو قدم عقب برداشت:

تو خوبی؟!

پوزخند زدم و گفتم:

_چی شده حال منو می پرسی، آره من خوبم!

ت...تو...دیوونه نشدی؟!

_بیا دستمو باز کن مردک، دیوونه تویی و اون ارباب دیوونه تر از خودت.

و نگاهش کردم

نمی دونم تو نگاهم چی دید که فریاد زد و از غار بیرون دوید.

پوزخند زدم که یه دفعه با حس جنبیدن چیز براقی نزدیکم نگاهمو به سمت راستم

انداختم و یه مار غول پیکرو دیدم...به جرات می تونم بگم سه برابر

مار دیشبی بود.

دوباره نفسمو حبس کردم فکر کردم اینم باز قراره دورم بیچه اما در کمال تعجب آروم از کنارم رد شد و توی سوراخ نسبتا بزرگی که پشت سرم بود

غزید. با ترس به طول بلند بدنش نگاه کردم، شاید دودقیقه طول کشید تا کاملاً از نظرم محو بشه!

به دستای بستم نگاه کردم اون نگهبان احمق دستامو باز نکرده بود.

تقلاً کردم تا طناب محکمی رو که باش دستامو بسته بودن باز کنم که نگاهم به خنجر نگهبان که کمی اونطرف تر روی زمین بود افتادیه سختی پاهای

خواب رفته تون دادم، تونستم با مشقت زیاد نوک پنجه مو به خنجر برسونم و خنجر رو جلو بکشم.

خودمو یه وری روی زمین انداختم و کمی خودمو روی سنگ و کلوخ کف غار سر دادم و تنمو مماس کردم با خنجر، نوک انگشتمو به سمت خنجر کشیدم

و تونستم نوک تیزشو لمس کنم. با سختی تیغه ی تیز خنجر رو طناب کشیدم حدوداً یک ساعت طول کشید تا با اون خنجر دستامو باز کنم.

درد توی مچ دستم پیچید اونقدر عمق درد زیاد بود که صدای فریادمو در آورد.

نعره ای زدم و دستامو بی حرکت کنار تنم شل انداختم.

تن کوفته شده از نشستن زیادمو با زحمت تکون دادم و به سمت دهانه ی غار حرکت کردم.

بیرون غار اثری از دو نگهبان شیر دل قلیچ نبود!

قاطر زبون بسته رو به درخت بسته بودن، به سمتش رفتم و طنابشو باز کردم و گردن بلندشو نوازش کردم :

چطوری حیوون و آروم سوار ش شدم و هیش کردم مسیر منتهی به روستارو تا حد زیادی یاد گرفته بودم.

با قاطر دوباره از اون جاده ی پر خطر گذشتیم طول کشید تا به آبادی برسم وقتی رسیدم دوتا نگهبان رسیده بودن، حدسم درست بود. مردم جمع شده

بودن بین اونا نگاهم به چشمای آبیش افتاد از قاطر پیاده شدم، گلبرگ با شوق به طرفم دوید خواست خودشو تو بغلم بندازه که خودمو عقب کشیدم:

_خواست باشه کجایی گلبرگ. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_خوشحالم سالمی.

عقب رفتن گلبرگ همزمان شد با صدای فریاد نگهبان :

البرز

اون یه جادو گره ،البرز از نسل جنیانه...از نسل ارواح خبیثه... روح فریدون چوپان تو وجود البرز رخنه کرده...ایهو الناس

باید از این جادوگر ترسید...نباید بهش اعتماد کرد!

پشت بند این حرف همه‌ای در بین جمعیت افتاد هر کس چیزی می گفت

مادر و خواهرام هیچکدوم نبودن شاید چشم دیدن البرز دیوانه رو نداشتن...

گلبرگ با تعجب ایستاده بود و به مردم نگاه می کرد که بعضیشون متفکر بودن بعضی هم به شدت ترسیده بودن.

با عصبانیت غریدم :

چرا هوچی گری می کنی یونس چرا ذهن مردمو مسموم می کنی؟

قلیچ و دارو دسته اش هم رسیدن ، گلبرگ ازم فاصله گرفت.

برای اولین بار رفتم رو بلندی و رو به مردم فریاد زدم:

آهای جماعت داستان اون کوه فقط یه افسانه است ،من چیزی تو اون کوه ندیدم...

قلیچ روی اسبش نشسته بود و نگاهم می کرد.

نگهبان دوباره فریاد زد:

_همه از غیر عادی بودن تو آگاهن چوپان همه می دونن که تو جز آدمیزاد نیستی...

رو به مردم کرد و گفت:

_کدوم از شماها تا حالا جرات کردین تو چشمای این مرد نگاه کنید؟ بگید، جرات داشته

باشید، تا حالا کسی تو چشماش نگاه کرده؟ جز این چوپان

مرموز چشمای کی شبیه چشمای فریدونه !

اگه حرف این مرد درسته یکی از شماها داوطلب بشین و امشب رو به اون کوه برید تا از

درستی حرف البرز مطلع بشین.

قلیچ همچنان که روی اسب بود به طرفم اومد، پوزخند زد:

_خوبه هر چی بیشتر می گذره بیشتر مطمئن می شم که تو مرموز و حيله گری.

تو چی داری که سحر اون کوه همه رو می گیره و تو سرُ مرُ و گنده تنها سوار به قاطر از

کوه پایین میای؟

تو صورت قلچ نگاه کردم و گفتم :

_آدمها از حقیقت می ترسن نه از افسانه.

به گلبرگ نگاه کردم که خندید و بلافاصله نگاهم افتاد به کودکی که کنار گلبرگ و مادرش ایستاده بود. رو بهش لبخند زدم که مادرش اونو پشت سر

خودش پنهان کرد.

تا ته قضیه رو خوندم .

(نرود میخ آهنین در سنگ)

این مردم سالهاست که گوشه ذهنشون پر شده از خرافات مضحک..

سرمو پایین انداختم و از روی منبر پایین رفتم...

مردم با ترس ازم فاصله گرفتن..

گلبرگ صدام زد:

_البرز...

اما قلیچ فورا بهش تشر زد:

_ بانو عقب بایستید.

به راهم ادامه دادم همین که ننه لیلا خیالش راحت باشه که حال البرزش خوبه برای من کافی بود.

وقتی رسیدم خونه مادرم اول با وحشت نگاهم کرد اما بعدش وقتی بهش لبخند زدم خیالش راحت شد و خودش رو تو بغلم انداخت و های های گریه کرد.
خواهرام هم یک یکی در آغوش کشیدم و خدا رو برای سلامتیم شکر کردن.

وقتی ماجراهای اون غارو براشون تعریف کردن همه تعجب کردن. اما سکوت پدرم معنا دار بود.

@Caffetakroman

رو بهش گفتم:

آقا جان تو تعجب نکردی؟!

لا حول والله قوه الا بالله..وسرشو تکون داد..

آقا جان؟؟

_هر چیزی امکان داره پسرم و از جاش بلند شد که دوباره صداش کردم:

اگه اون کوه رازی داره بهم بگو آقا جان؟

من پنجاه سال از خدا عمر گرفتم قصه ی اون کوه برای هفتاد سال پیشه منم مثل بقیه فقط شنیدم باید با کسی که ریش سفید تر از همه ی مردم

آبادیه حرف بزنی با شیخ ممد. برو از اون سوال کن، اون زمان اون یه جوان بالغ بوده همه فقط شنیدیم اما اون دیده پناه بر خدا و از در خارج شد. باید می

رفتم سراغ شیخ ممد باید راز چوپانو می فهمیدم

راوی

گلبرگ روی صندلی راحتیش لمیده بود و یه کتاب می خوند و گاهی جرعه ای از چایشو می نوشید. خوشحال بود که اتفاقی برای البرز نیوفتاده...

کار واگذاری زمینا به مردم آغاز شده بود خوب بسیاری از مردم آبادی دارا نبودن که بتونن تکه ای از زمینهای کشاورزی رو خریداری کنن. اما یه عده ی

اندکی از اونها هم داشتن اونقدری که بتونن یه تیکه زمین بخرن و پولشو به گلبرگ بدن...

در اتاق زده شد و عاطفه داخل اومد گلبرگ با تعجب به سبد میوه ای که دست زن برادرش بود نگاه کرد.

عاطفه لبخندی زد و پرسید:

—می تونم بشینم!

جواب لبخندشو داد و تعارف کرد که بشینه:

—بیا بشین چرا که نه.

و با طعنه گفت:

—چه زن برادرم مهربون شده ،سبد میوه و تشکیلات و سر زدن به خواهر شوهر

فراموش شده اش؟!

پیچ و تابى به گردنش داد و دستی تو موهای بلند سیاهش کشید و گفت:

—فکر کردم بهتره ما با هم دوست باشیم،بهتر نیست؟

یک تاي ابروشو بالا برد و گفت:

—حرف های جدید می شنوم!

—ای وای گلبرگ جان توام که مثل قلیچ به هر چیزی با شک نگاه می کنی.

خوب منو تو فامیل هم هستیم بهتر نیست که کنار هم باشیم تا مقابل هم؟

—من مقابل هیچکس نیستم عاطفه .من فقط می گم باید حق اجرا بشه.

عاطفه نگاهش کرد و بی مقدمه پرسید:

_ خوشحالی که البرز حالش خوبه؟!

چینی بین ابروهاش انداخت و روشو از عاطفه برگردوند.

عاطفه گفت:

_ من فقط سوال کردم این که ناراحتی نداره.

_ من ناراحت نشدم... تو هنوزم به البرز فکر می کنی؟!

عاطفه پوفی کشید.

_ آخه این چه سوالیه... اون فقط یه هوس یه شبه بود راستی ازت ممنونم که چیزی به قلیچ نگفتی.

_ چی باید می گفتم؟!

عاطفه سرشو پایین انداخت و گفت:

_ تو می دونی البرز عشق ممنوعه است؟!

برافروخت:

_ چرا چون تو دوستش داری؟!

_ نه این حرفو نزن... من برای خودت می گم... قلیچ نمی زاره تو و البرز بهم برسین.

زندگی من به قلیچ ربطی نداره!

آره تو اینو می خوای اما قلیچ کار خودشو می کنه...می دونی؟ راستش...راستش قلیچ به فکر افتاده که شوهرت بده..

زمان و مکان از حرکت ایستاد.

البرز

به طرف خونه ی شیخ ممد رفتم...خونه ی پسرش زندگی می کرد...در زدم، یه پسر کوچیک درو باز کرد:

سلام پسر کوچولو، با شیخ ممد کار دارم خونه است؟! @Caffetakroman

پسر خواست چیزی بگه که بلافاصله مرد میان سالی اومد جلوی در، با دیدنم با تعجب چشماشو گشاد کرد و گفت:

تو اینجا چی می خوای؟! @Caffetakroman

سلام، با شیخ ممد کار دارم.

صداشو بلند کرد :

بی خود کردی با شیخ ممد کار داری. اومدی جونشو بگیری فرزند ارواح؟! @Caffetakroman

بهم برخورد... اخم کردم و گفتم:

این چه طرز حرف زدن مرد حسابی؟ بهت گفتم با شیخ ممد کار دارم! اراجیف می بافی؟

دستشو رو چهار چوب در گذاشت و گفت:

مگه تو کی هستی که باهات درست حرف بزنم؟ هان؟

چشمامو ریز کردم و دستمو تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم:

همونی که یه روز همه تون جلوی در خونش جمع شدین و التماس کردین که حقتونو از

قلیچ خان بگیرم، تو، جلوی صف ایستاده بودی! حالا یادت اومد؟

بدون اینکه تغییری در حالتش بدهد گفت:

خوب که چی؟ تو برای ما چکار کردی؟ هر کاری کرده دختر ارباب کرده؟ تو که خودتو کنار

کشیدی.

با تاسف سرمو تکون دادم. و ازش دور شدم...

حرف زدن با این مرد بی فایده بود، راهمو کشیدم و رفتم سمت خونه...

وقتی وارد خونه شدم از جو حاکم بر منزل تعجب کردم!

آقا جان با چهره ی عصبی تکیه به متکای لاکه رنگ تسبیحشو لای انگشتاش می

گردوند...

نه لیلا بُغ کرده نشستہ بود پای سماور و بہ گوشہ ای خیرہ بود!

سلام کردم کسی جوابمو نداد.

با تعجب گفتم:

— اینجا چ خبرہ؟! —

مریم از پستو خارج شد و با چہرہ ی نگران نگاهم کرد

— چی شدہ مریم تو لاقل حرف بزنی؟! —

سرشو پایین انداخت و گفت:

— زلیخا حلقہ ی فرخندہ رو پس آورده!! —

چشمام قدنعلبکی گرد شد ... مادرم بغضش شکست و بہ گریہ افتاد

زلخیا مادر بہادر بود، نامزد فرخندہ..

با عصبانیت غریدم:

— بیخود کردہ نسناس ... دخلشونو میارم و بہ سمت در رفتم کہ آقا جان فریاد زد:

— بشین سرہ جات البرز! کجا می خوای بری؟ ہمہ چیز تقصیر خودتہ... چقدر گفتم این

مردم نمک می خورن و نمکدون می شکنن، سالہاست کہ

مرامشون همینه...شدی قهرمان آبادیو خودتو انداختی تو آتیش خشم قلیچ!بیا اینم
تاوانش...باید خواهرتو پس بزنی به جرم اینکه خواهر توئه...بهش انگ

بزنی که برادرت از جنس جنیانه و می ترسیم بشه حکایت بچه ی حلال زاده و داییش...

یه چشم خواهرت اشکه و یه چشمش خون...

برافروخته فریاد زدم :

باید چکار می کردم آقا جان.... باید خودمو می زدم به جنونو مثل ابوذر دیوانه می شدم تا
این مردم بگن جزء آدمیزادم؟!...مگه همین بهادر نبود که باد

انداخت به غیغ و گفت تو برو جلو ما پشتتیم...چقدر سعی کردم خودمو مجنون و شیدای
دختر خان نشون بدم تا بتونم برای این مردم کاری پیدا

کنم...مگه دختر ارباب خام نشد...؟!خامی گلبرگ یکی از دلایل همین دست و دلبازیشه...
که حالا این رعیت شدن صاحب زمینو به من می گن جن زاده...

بهادر حلقه پس داده به جهنم؛مرد بی لیاقتی مثل پسر زلخیارو چه به دامادی ما و
شوهری فرخنده...!؟

فرخنده عصبی وارد اتاق شد؛ در حالی که چشمش شده ی بود کاسه ی خون!! داد زد و گفت:

_ ما تا کی باید تاوانِ چشمای نفرت انگیز تو رو بدیم هان؟ چرا نمی ری از اینجا گورتو گم کنی تا آب خوش از گلومون پایین بره که نشیم انگشت نمای

خلق الله؟ تا نگو برادرتون از نسل جنیانه... اصلا از کجا که راست نمی گن؟ شاید تو از نسل شیطانی! شاید جنی!

آقا جان سرش فریاد کشید :

_ خفه شو خیره سر... خجالت نمی کشی به خاطر اون بی سرو پا به برادرت حرف نامربوط می زنی!؟

فرخنده با گریه بیرون رفت... اما دل من بدجور شکسته بود... خرد شده بود... آگه تمام اهالی بهم می گفتن جن اینقدر نمی سوختم که هم خونم بهم بگه

جن... با قدمای سنگین رفتم سمت در، مادرم با التماس سدِ راهم شد... اما من دیگه نمی تونستم بمونم فضای اون خونه برام مثل جهنم بود... خواهر من به

من می گفت جن...مردم می گفتن جن...وآخ...آخ...آخ از این درد که نفسمو به شماره انداخت باید از این خونه می رفتم جای من اینجا نبود.

البرز

خونه ی مادر بزرگم سالها بود که خالی بود و هیچکس توش زندگی نمی کرد...تو

یه قسمت از روستا بود که بافت قدیمی تری داشت، راهمو به طرف بافت قدیمی روستا در پیش گرفتم تو این قسمت از روستا بسیاری از خونه ها خراب

شده بود جز چندتایشون ،خونه ی مادر بزرگم هم از جز همون خونه ای ها بود که به دلیل فاصله ی بیشتری که با رودخونه داشت فقط قسمت جلوییش

تخریب شده بود. ده سال پیش رودخونه طغیان کرد و خیلی از خونه های این قسمت زیر آب رفت و چون گلی بود کاملا تخریب شده بودن !

مادر بزرگم تا سه سال قبل کنار ما زندگی می کرد ،درست تا قبل از مرگش.

خاطرات بچگیم جلوی چشمم اومد...یک بار هم همراه قلیچ به اینجا اومده بودم...قبل از اینکه براش بشم یه رقیبی که به خونش تشنه است!

پله ها رو بالا رفتم و داخل تراس شدم درِ خونه رو باز کردم...صدای قیژ درهای پوشیده بلند شد...تا سه سالِ پیش که مادر بزرگم زنده بود گاهی با

آقا جان به اینجا سر می زدن ، اما بعد از مرگش دیگه کسی پاشو اینجا نداشت...و به خاطر همین نم زده و پوشیده شده بود....

خیلی از وسایلیش هنوز مونده بودن مثل گلیمای کهنه و یه فانوس زنگ زده و پرده های گل گلی که به پنجره های چوبی وصل بود و گلدونهایی که

اونزمان توشون گلِ حُسن یوسف می کاشت و حالا فقط خاکش مونده بود...و یه صندوقچه ی قدیمی...درشو باز کردم .جز چندتا عکس قدیمی و چند

تیکه لباس پوشیده چیزی توش نبود.. تو سقف پر بود از تارهای عنکبوت...داخل اتاق کوچیکش شدم !رختخواب هاش تو اتاق پخش شده و زیر انبوه خاک

فرو رفته بود . قابِ عکس سیاه و سفیدش با پدر بزرگ که کنار یه عکسِ دیگه که با مضمون عکس مقبره ی امام رضا قرار داشت ،رو زمین افتاده و شیشه

اش شکسته بود... و یه مقدار زیادی وسایل خرده ریز که روشونو خاک گرفته بود... مشخص بود جز بچه های شیطون و بازیگوشِ آبادی کسی پاشو اینجا

نداشته... نسیم سردی اومد و باعث شد سرموبالا بگیرم و اونوقت تازه متوجه ی سقف شدم که به نسبت زیادی فرو ریخته بود!

اینجا جای مناسبی بود، می تونستم از این به بعد اینجا زندگی کنم.

حداقل از مردمی که من رو جن زاده و فرزند ارواح خطاب می کردن دور می شدم درشو بستم و به طرف خونه ی پدرم راه افتادم ...

کناردر ورودی با فرخنده چشم و تو چشم شدم و از کنارش رد شدم که صدام زد:

داداش البرز؟!

_بدون اینکه برگردم سر جام ایستادم.

_منو ببخش.. عصبانی بودم... نمی خواستم ناراحتت کنم...

با لحن آرومی گفتم:

_مهم نیست.. حق با توه.. من نباشم بهتره و راهمو کشیدم و رفتم...

وقتی برای خانواده ام جریانو گفتم، مادرم ناراحت شد اما پدرم معتقد بود که اینجوری بهتره...

به حرفِ پدرم گوش کردم.

بعد از من وظیفه ی نگهداری از گوسفندا به گردن ابولفضل و مریم می افتاد... اینجوری بهتر بود.

بالاخره نقل مکان کردم..

سقف خونه رو تعمیر کردم و یه مقدار وسایل مورد نیازمو از خونه آوردم...

و به این ترتیب زندگی من تو خونه ی جدید شروع شد، جای قشنگی بود شب های سوت و کور و ترسناک و روزهای قشنگ و دلنوازی داشت..

دوهفته ای می شد که اینجا بودم...

داشتم اطراف خونه قدم می زدم و درس می خوندم... که صدای خش خشی به گوشم رسید...

به سمت صدا برگشتم...

پسر بچه با دیدنم حول زده به عقب قدم برداشت و پاهاش تو گل و لای گیر کرد و افتاد...

به سمتش رفتم و بلندش کردم..

_شناختمش! همون پسر بچه ای بود که در خونه ی شیخ ممد رو برام باز کرد...

با تعجب گفتم:

_اینجا چی می خوای؟ کی بهت گفته اینقدر از خونه اتون دور بشی!؟

_درحالی که سعی می کرد دستشو از دستم بیرون بکشه با ترس گفت:

_مامانم گفت بابام رفته شهر تا شب بر نمی گرده...اگه می خوای با آقا جانم حرف بزنی

الان وقتشه!

اخمامو تو هم کردم و دستشو ول کردم و ازش فاصله گرفتم:

_لازم نیست بگو دیگه کاری با شیخ ممد ندارم و از پسر دور شدم و گفتم:

_برو... دیگه ام اینجا نیا...

صداشو از پشت سرم شنیدم:

_آقا جانم شیخ ممد خودش می خواد ببینتت به خدا راست می گم...

البرز

با بهت گفتم:

_آقا جانت خودش خواسته؟ پس اونروز کجا بود؟!

پسر بچه خاکِ شلوارشو تکوند و گفت:

_ناخوش احواله...اونروز وقتی فهمید تو بودی که بابام رَدش کرده باهش دعوا گرفت و

گفت من چند ساله منتظرم این چوپانو که می گن شبیه فریدونه

بینم!

چشمامو تنگ کردم و با شک نگاهش کردم که گفت:

_اگه تو نیای اون خودش میاد، مریضه...مامانم گفت بهت بگم بیای پیشش!

با شیطنت نگاهی به پسر کردم و گفتم:

_اگه دروغ بگی به ارواح می گم بیان سراغت...

با ترس چشماشو تو صورتم انداخت و گفت:

_نه تورا به خدا من از ارواح می ترسم!

خندیدم:

_تو ام باورت شده که من با ارواح در ارتباطم؟!

چیزی نگفت.

دستی رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

_نترس اینا همش دروغه پسر جون. منم یه آدمم مثل بقیه ی مردم. با هم دوست بشیم و دستشو تو دستم گرفتم خُب اسمتو بهم نگفتی!؟

لبخند زد....

_اسمم علی اصغره...

_به به چه اسم قشنگی داری... صبر کن پیام تا با هم بریم، ببینم نمیای داخل!؟

_نه من همینجام تا بیای...

_باشه پس وایسا تا پیام...

با پسرک راهی خونشون شدیم... مادرش درو به رومون باز کرد و گفت:

_سلام خوش اومدی ،پدر شوهرم توی اون اتاقه حالش زیاد خوش نیست...تا شوهرم نیومده حرفاتونو تموم کنید!و از جلوی در کنار رفت.

در زدم و وارد اتاق شدم...

پیرمرد رنجوری توی رختخواب نشسته بود.

سلام کردم.

_سلام پسر جان خوبی بیا جلوتر تا بهتر ببیمت...

جلو رفتم .

_خوش اومدی مرد...نگاهی از سر تا پام کرد :

_چند ساله آرزو دارم ببینم کسی که می گن شبیه فریدونه کیه!

خدارو شکر که به آروزم رسیدم بیا بشین ..

کنار بسترش نشستم...

دستمو بین دستاش گرفت...و گفت:

_عینکتو بردار تا چشمتو ببینم!؟

به آرامی عینکمو از چشمام برداشتم ،بادقت تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_پناه بر خدا ...این همون چشم هاست ..چشمای فریدون!چه طور ممکنه...!؟

کلافه سوال کردم:

_می تونید از فریدون برام بگید؟ مردی که سالهاست دارم بخاطرش از این جماعت حرف می شنوم.. شما چقدر اونو می شناسین شیخ؟!

آه کشید:

می گم پسرم ... می گم... و ادامه داد:

_فریدونو هیچ کس خوب نمی شناخت... یعنی ناشناخته بود... هیچکس شبیه اش نبود... زیبا بود مثل یه افسانه... حالا که دیدمت فهمیدم که تو فقط

چشمهات شبیه اونو... چشمم کم سوئه اما نه اونقدر که نتونم بفهمم که تو با همه ی زیباییت به گرد پای فریدون هم نمی رسی! چی بگم از اون مرد که

اگه بهت بگم شکوه و جلالش مثل قهرمان های شاهنامه بود... مقلطه نکردم! قد بلند و شونه های پهنش از این در تو نمی اومد...! ریشای بلند و بورش با

چشمایی که مثل الماس می درخشید...رنگ چشماش گاهی سبز بود و گاهی آبی ..رگه های طلایی چشماش وقتی عصبانی می شد به سرخی می زد...تو

سایه که می ایستاد چشماش سیاه می شد...و گاهی عسلی...چشماش خودش به تنهایی دنیایی از رنگ بود...

با حیرت گفتم:

_ شما دوشش بودین؟!_

خندید

_ نه فریدون هیچ دوستی نداشت یعنی هیچکس باهانش دوست نمی شد.

پدرم شیخ مسجد بود و من مودنش هنوز پونزده بهارم از عمرم نگذشته بود. اما خوب یادمه که وقتی فریدون وارد مسجد می شد ؛ همه پراکنده می

شدن..پدرم می گفت:

_ مردم عقیده دارن که اون بد قدمه..شومه...اما یه چیزو خوب یادمه که هیچ کس حتی خان زاده ها جرات نداشتن بهش نزدیک بشن...مگر این مردم بد

کردار جایی مورد ظلم شرته های ارباب صفدر قرار می گرفتن تا یادشون می اومد... که
برن سراغ این آدمِ شوم و بد قدم تا بیاد این شرته ها رو بگیره زیر

مشت و لگد محکم و قوی و بزرگش... اونقدر کتکشون می زد به حدی که دیگه نگهبانا
وقتی می دیدنش از سه متریش هم خم می شدن و بهش سلام
می کردن...

فریدون با کسی حرف نمی زد تو خودش بود، خونه اش تو همون غاری بود که می گن
حالا روحش اونجا سر گردونه اونقدر از این قوم بدی دیده بود که

سرما و تاریکی اون غار ترسناکو به زندگی بین این جماعت ترجیح می داد... روزا از کوه
پایین می اومد و گله ی اربابو می برد برای چَرا..و شبا به غار

تنهایش پناه می آورد...یه نی داشت که صداش سحر انگیز بود...شاید روحش اونقدر با
غم عجین شده بود که وقتی تو نی می دمید انگار داشت از

روزگار ناله می کرد و و صدای ناله ی نیش گوش مردم رو نوازش می کرد...اما افسوس که
این مردم فقط صدای نی و زور و بازوشو دوست داشتن!

دوباره آه کشید:

یه گردنبند، گردنش بود هیچکس نمی دونست داخل اون پوست گاو چی پنهان کرده که
مثل جون ازش مراقبت می کنه...

خیلی ها معتقد بودن که یه شی با ارزش تو گردنبندش پنهان کرده...

دختر ارباب(مهپاره خاتون) چند سال از فریدون بزرگتر بود...اونموقع می گفتن دختر ارباب
کم داره...شیرین عقله...آخه سن و سالی ازش گذشته بود و

هیچ کس به خواستگاریش نمی اومد...مهپاره مثل یه آدم معمولی تو روستا می چرخید و با
بچه ها بازی می کرد.. جیغ می زد و دنبال بچه ها می دوید...تو

همین گیر و دار بود که زدو یه دل نه صد دل عاشق فریدون شد..

البرز

شیخ ممد ادامه داد:

اونقدر اومد و رفت و خلوت فریدون رو بر هم زد که فریدون گوشه گیر رو از غار تنه‌اییش بیرون کشید!

یه دل نه صد دل عاشق هم شدن...

با هم تو آبادی می چرخیدن، مهپاره کمکش گله داری می کرد، گاهی ام با فریدون به اون کوه می رفت...

این دختر عجیب بود! خودش بود!

برعکس مادرش که رفتاراش کاملاً شبیه اشراف زاده‌ها بود... و خانمانگیش زبانزد خاص و عام بود.

اما این دخترمهپاره.... به حرف هیچ احد و الناسی گوش نمی کرد... حتی پدرش که مردم چند تا آبادی ازش حساب می بردن... حریف شیطنت‌های

این دختر نمی شد!

حرف و حدیثای مردم قوت گرفت.

همه می گفتن دختر زشت و ترشیده ی خان از ناچاری دل بسته ی چوپان بد قدم روستا شده! بعضی هام می گفتن یه رازی تو گردنبند چوپانه که این

دختر و اسیر کرده!

اما هیچکدوم از حرفها ذره ای شک به دل این دو نفر ننداخت!

بالاخره مهپاره ...یه روز دست فریدونو گرفت و بردش پیش پدرش گفت یا فریدون یا هیچکس!

غیرت خان به جوش اومد...مهپاره رو زندانی کرد ...و دیگه هیچکس مهپاره رو تو آبادی ندید می گفتن خودشو کشته ... فشار نگهبانا های خان روی

فریدون شروع شد...هر روز به یه بهونه ای فریدونو می کشیدن به عمارت و شکنجه اش می کردن.

به گریه افتاد

با تعجب نگاهش کردم...

شونه هاش لرزید و با گریه گفت:

_خودم به عینه دیدم که چشماشو با نیزه در آوردن این قومواظالمین...

با دست زد رو پاهاش...و گفت:

_بدون چشم رهاش کردن تو همون کوه...چند وقت بعد بدنِ آس و لاششو تو کوه ها پیدا

کردن. وقتی که گرگا تنشو تیکه پاره کرده بودن...چه روزی بود

اون روز هیهات از این مردم...

حالا بایدم این جماعت بترسن از نفرین این مظلوم...بایدم بترسن که اشتباه پدراشون دامن

اینا رو نگیره...همینه که چشمای تورو کردن چماغ و تو سرت

می کوین!

پسر جان این قوم شمش همشون بد کردار بودن...جز همون صابر خان خدا بیامرزم...که

سری از بقیه سوا داشت...و تو پسر بترس از قلیچ...قلیچ هم از

همون قومه، فکر نکن اگه پسر صابر خانه یعنی مثل پدرش آدم خوبیه...پسر نوحم پسر نوح

بود... اما نوح کجا و پسرش کجا؟!!

از خونه ی شیخ ممد بیرون زدم بدون اینکه چیزی دستگیرم بشه...بدون اینکه چیزی جدیدی بشنوم فقط شاید تا حالا فکر می کردم که این قضیه قصه

است از اون قصه هایی که مادرا می گن تا بچه هاشونو بترسونن...اما حالا می فهمم که حقیقت داره...

عجیب این بود که همه فکر می کردن قلیچ خطرناکه اما چرا من این حسو نداشتم...شاید قلیچ رو کم گرفته بودم

البرز (زمان حال)

امروز گلبرگ آروم بود...روی تراس نشسته بود و داشت شکوفه های تازه نورسته ی درختارو نگاه می کرد...آروم کنارش نشستم...خوشحال بودم که به

زودی پسر عمه ی محسن از سوئد می اومد...محسن می گفت یه روان شناس حاذقه...

به خط نگاهش خیره شدم و به یه درخت رسیدم...یه درخت که هیچ شکوفه ای نداشت...

_به چی نگاه می کنی گلبرگ!؟

نگاهم کرد و دوباره به اون نقطه خیره شد.

ادامه دادم:

_نمی خوامی با من حرف بزنی؟ یا سکوت می کنی یا حمله می کنی چکار کنم باهات
گلبرگ!؟

من که گفتم البرزم! تو نمی خوامی بگی البرز باهات چکار کرد؟

آروم گفت:

_می شنوی صداشونو؟ بهشون می گم آروم باشن گوش نمیدن!

دستی رو موهاش کشیدم و از جام بلند شدم و پیشونیشو بوسیدم ازش فاصله گرفتم که
گفت:

_اون از تو می ترسن...ولی منو اذیت می کنن!

پوف کلافه ای کشیدم:

سرجام نشستم و گفتم:

_کی اذیتت می کنه؟! بگو

شاید بتونم با هاشون حرف بزنم...

باصدای بلند خندید...

باهاش خندیدم یه خنده ی کوتاه، اما خنده ی گلبرگ بلندتر بود...

_کافیه نخند.

اما اون بلندتر می خندید..

صدامو بلندتر کردم:

_گفتم ساکت!

بلندتر خندید...

یقه شو گرفتم و تکونش دادم:

_ساکت گلبرگ...ساکت...

بازم بلندتر خندید هر بار منعش می کردم صدای خندهاش بلندتر می شد

_خفه شوووو

بازم خندید...

نفهمیدم چطور دستم از یقه اش جدا شد و تو دو طرف صورتش فرو می اومد:

_خفه شو...خفه شو...خفه شو...

و هربار که کلمه ی خفه شو رو به زبون می آوردم...یه سیلی ام به صورتش می زدم...
از زدنش خسته شدم...رو زمین نشستم و سرمو با دستم گرفتم...نگاهم به صورتش افتاد دو
طرف صورتش سرخ شده بود.

اما هنوز آروم می خندید.

کمی خیره نگاهش کردم از جام بلند شدم. کلافه شده بودم...خنده هاش منو یاد ابودر می
انداخت.

_خدا لعنتت کنه گلبرگ...خدا لعنتت کنه...و ازش دور شدم...لباسمو از تنم درآوردم و با
شکم رو تخت افتادم...سعی کردم بخوابم...نمی شد...هزار فکر

جوراوا جور تو ذهنم رژه می رفت...

چشمام سنگین شد

با حس گرمی دستی رو موهام چشمامو باز کردم! گلبرگ بود!

انگار داشتم خواب می دیدم یه رویای قشنگ.

داشت با موهام بازی می کرد...تا چشمامو باز کردم ازم فاصله گرفت..وبا وحشت تکیه زد به
دیوار...

لبخند زدم:

چرا دور شدی گلبرگ بیا پیشم!

بلند شد و از اتاق بیرون دوید...

لبخند زدم این خوب بود خیلی خوب..

می تونست امید بخش باشه...امید به اینکه گلبرگ خوب می شه...مثل همون وقتا...

راوی

@Caffetakroman

تو اتاق نشسته بود...حوصله ی هیچکس و هیچ چیزی رو نداشت!دلش بدجور گرفته بود...مدت ها بود که از البرز خبر نداشت...مدتها بود که البرز دیگه

توی اون دره نبودش...چندبار ی رفته بود و اما نا امیدانه بر گشته بود به عمارت سرد و یخی قلیچ...دوست داشت دوباره بره به اون دره حتی اگه دوباره

البرزو نبینه...امروز دوباره بارون باریده بود و هوا سرد بود...شال مثلثی پشمیش رو انداخت دور شونه هاش و بیرون زد...یکی از نگهبانا جلوشو گرفت:

— کجا تشریف می برید بانو؟!

— ابروهاش بالا پرید شال رو بیشتر دور خودش فشرد و گفت:

— باید به شما جواب پس بدم؟!

— متاسفم بانو، ارباب گفتن نزارم شما تنهایی جایی برید...

با تعجب به صورت نگهبان نگاه کرد و گفت:

— من هر جا دلم بخواد می رم... اونم تنهایی...

نگهبان گفت:

— اجازه بدین کسی رو همراهتون بفرستم؟

کمی صداشو بلند کرد:

— من نیازی به همراهی هیچکس ندارم اینو به ارباب بگو.

و از کنار نگهبان عبور کرد.

مسیر همیشگی رو در پیش گرفت دوباره به اون دره رفت و دوباره با جای خالی البرز رو
برو شد!

صدای خش خشی به گوشش رسید... بر گشت جزیه سایه ی سیاه که با سرعت دور شد
چیزی ندید... چند بار صدا زد:

_البرز... البرز... کجایی...!؟

کمی دورو اطراف رو نگاه کرد پیرزن سیاه پوشی رو دید که داشت از دره پایین می
رفت...

با وحشت از اون جا دور شد... باید البرزو پیدا می کرد... فکر کرد بهترین کار اینه که به
خونه ی البرز بره و سراغشو از خانواده اش بگیره ...براش مهم نبود

که چی راجبش فکر می کنن...

به سمت خونه ی پدر البرز راه افتاد...

راوی

اولین بار بود که پا تو این مسیر می داشت... اما دست خودش نبود... مهم نبود اگه کسی
بهش بگه دختر ارباب رو چه به جستجوی البرز چوپان... اون فقط

البرز رو می خواست. فشار های قلبیچ برای جواب گرفتن از گلبرگ برای ازدواج با یکی از دوستانش که پزشک بود حسابی اوضاعشو رو بهم ریخته بود...اون

باید انتخاب می کرد ،ازدواج با دکتر و موندن تو ایران یا رفتن برای همیشه!

با

راوی

اولین بار بود که پا تو این مسیر می داشت...اما دست خودش نبود...مهم نبود اگه کسی بهش بگه دختر ارباب رو چه به جستجوی البرز چوپان...اون فقط

البرز رو می خواست. فشار های قلبیچ برای جواب گرفتن از گلبرگ برای ازدواج با یکی از دوستانش که پزشک بود حسابی اوضاعشو رو بهم ریخته بود...اون

باید انتخاب می کرد ،ازدواج با دکتر و موندن تو ایران یا رفتن برای همیشه!

با این فکر باه سمت خونه ی البرز راه افتاد...

چند نفری دیدنش ،از تعجب دهانشون باز موند...به سمت چند زنی رفت که کنار هم نشسته بودن و گردو ها رو از پوستشون جدا می کردن

زنان به احترامش از جا بلند شدن

یکیشون حوالی بود با شتاب به سمتش اومد:

_سلام خانم جان ،سلام ارباب زاده...این...اینجا چکار می کنید؟!

با غرور نگاهش کرد:

_دنبال خونه ی البرزِ چوپان می گردم؟!

زن با وحشت نگاهش کرد:

_خا...خانم جان...اگه کسی شمارو اینجا ببینه بد می شه براتون...تو رو خدا برین...!

اخماشو تو هم کرد و گفت:

_تو لازم نیست منو آگاه کنی...فقط بگو خونه اش کجاست؟!

یکی دیگه از اونها گفت:

_اگه با البرز کار دارین اونجا نیست...چند روزی میشه که از اینجا رفته...!

_حس کرد قلبش از حرکت ایستاده !

با بهت گفت:

_کجا رفته؟!

زن لبخند زد و گفت:

_نگران نباشید خانم جان!

از آبادی نرفته... اما باید برید روستای پایین، بافت قدیم آبادی... پسرم اونجا رو بلده... بزارین بگم ببرتون...

گلبرگ خندید:

— خیلی ممنون..

زن گفت:

— اما... و سرشو پایین انداخت...

میان حرف زن پرید و پرسید:

— اما چی؟!

— راستش... راستش خانم جان ما از ارباب جوون می ترسیم...

گلبرگ پوفی کشید و گفت:

— نگران نباش... کسی چیزی نمی فهمه!

— قول می دیدن ارباب زاده؟!

— البته... من نمی دونم از چی می ترسین؟!

زن که خیالش راحت شده بود... گفت:

— پس صبر کنید تا پیام

_باشه و نگاهی به چند زن دیگه کرد که با دهان باز خیره اش شده بودن...

هوس کرد شبیه قلیچ باشه پس با تحکم گفت:

_شمام حواستون باشه...کسی از نگهبانا چیزی بفهمه...قول می دم که تک تکتونو خودم به

سُلابه بکشم...حالی‌تونه!؟

همشون با سر تایید کردن که متوجه ی حرفه‌اش شدن...

کمی بعد...

با زن و پسر کوچیکش به سمت اقامتگاه البرز به راه افتاد..

البرز

تو خونه ی سوت و کورم نشسته بودم و مطالعه می کردم...

_البرز!؟

سرمو از روی کتاب برداشتم!

_صداش انگار از یه جای نزدیک می اومد...!

شایدم خیالات به سرم زده بود...دوباره به نوشته ها نگاه کردم!

_البرز..کجایی!؟

با حیرت از جام بلند شدم... نه انگار خواب نبودم... رفتم لب پنجره و پرده رو کنار زدم...

خدای من!! خودش بود!!

از خوشحالی روی پام بند نبودم... سریع بیرون دویدم... با دیدنم با ذوق به سمتم دوید!

و هر دو تو آغوش هم فرو رفتیم عطر تنشو بعد از مدتها به ریه کشیدم:

_اینجارو چطوری پیدا کردی گلبرگ!؟

چشمک زد:

_برای گلبرگ هیچ چی غیر ممکن نیست... اینو یادت باشه چوپان و انگشتشو به بینیم

زد... دوباره تو آغوشم گرفتمش بعد از مدتی با هم وارد خونه شدیم!

نگاهی به دور و اطراف و خونه انداخت:

_چه جای قشنگیه...!

_اینجا یه خلوت گاه دلچسپه گلبرگ!

رفت سمت پنجره و پرده رو کنار زد و خیره شد به باغ...

_خلوت رو دوست داری؟ تنهایی... بدون حضور من!؟

پشت سرش رفتم و دستامو دور شکمش حلقه کردم... روسریش از سرش افتاد و عطر

موهاش توی مشامم پیچید... بینیمو تو انبوه موهای طلاییش فرو

کردم...

بدون حضور تو انگار یه چیزی کم داره بانو!

دستاشو رو دستام گذاشت و گفت:

_اگر این بانو سهم کس دیگه ای بشه چکار می کنی چوپان!؟

سرم توی موهایش بی حرکت ایستاد و با شدت به طرف خودم چرخوندمش؟! و تو چشمات
نگاه کردم:

_منظورت چیه!؟

_قلیچ می خواد شوهرم بده...می فهمی!؟

_دستمو تو موهای فرو کردم و گفتم:

_اینکارو نمی کنه من مطمئنم!

پوزخند زد:

_مطمئن نباش...برام شرط گذاشته طبق شرطش ...من در هر صورت تورو ازدست می
دم...باشم ،می شم زنیِیه مرد دیگه واگه برم بازم تورو از دست می

دم!

با کمی اخم گفتم:

به همین سادگی وا دادی بانو؟!

دستامو از دور کمرش انداخت و گفت:

من وا ندادم... تو مردِ خواستن نیستی! حس می کنم برات مهم نیستم... نگاهش کردم... نگاه خمارشو تو صورتم چرخوند

و انگشتشو روی لبم گذاشت و لبمو نوازش کرد... داشتم حالی به حالی می شدم... روی پنجه پا بلند شد و لبشو آرام روی لبم گذاشت و بوسید...

حالم منقلب شد... حس خواستنش تو رگ و پی ام جوشید... وحشیانه به جون لبه‌اش افتادم و اونارو بوسیدم... روی زمین انداختمش و روش خیمه زد...

اونم با لذت دستشو تو موهام فرو کرد:

از روش بلند شدم و کنارش دراز شدم و اون سرشو رو بازو هام گذاشت و تو بغلم فرو رفت! آرام لب زد:

اگه تو بخوای... همینجا... تو همین اتاق... حاضرم تمام وجودمو بهت هدیه کنم!

با این حرفش جا خوردم... دستمو از زیر سرش بیرون کشیدم و از کنارش بلند شدم... و رفتم لب پنجره و دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم:

بسه گلبرگ! خوشم نمیاد اینجوری خودتو بهم عرضه کنی... یاد عاطفه می افتم...

صدای نفسای تندشو از پشت سرم شنیدم و به سمتش برگشتم

تو یه لحظه یک طرف صورتتم سوخت!

قبل از اینکه واکنشی انجام بدم...مثل سایه از جلوی چشمم محو شد

راوی

صدای البرزو از پشت سرش شنید. اما نمی خواست بر گرده و البرز رو ببینه...حس می کرد
غرورش خرد شده و البرز توی دلش بهش می خنده...کاش می

تونست این عشق رو در خودش سرکوب کنه!

اما مگه می شد؟ مگه می شد این مرد افسرنگر رو فراموش کرد؟ خصوصا حالا که طعم
بوسه و بوی عطر تنشو حس کرده بود...این مرد که انگار خدا شبیه

اونو نیافریده بود...اون چشمای جادویی هزار رنگ که انگار با محیط اطرافش استتار می
شد...صدای بم و گیراش و اون اندام مردانه و هوس انگیزش...چه

فرقی می کرد که این موجود افسونگر یه چوپان باشه و اون یه اشراف زاده ی اصیل...تو
منطق گلبرگ فقط عشق حکمرانی می کرد!

از پله های عمارت که بالا رفت، عاطفه جلوی چشمش سبز شد!

دیگه مثل قدیما از عاطفه بدش نمی اومد...شاید عاطفه ام حق داشت که افسونِ این مرد بشه!

عاطفه نزدیکش شد:

کجا بودی گلبرگ!؟

_همین اطراف و از کنارِ زن بردارش گذشت اما اون راهشو سد کرد:

کدوم اطراف؟ مگه نمی دونی که قلیچ ممنوع کرده رفتن به روستارو؟

و دستشو رو شونه های گلبرگ گذاشت:

_امشب داره برات خواستگار می آد.

بهتره خودتو آماده کنی!

شونه اش رو از زیر دست عاطفه آزاد کرد:

_به قلیچ بگو هیچوقت نمی زارم به خواسته اش برسه!من با اون مردِ چاق و کچل و شکم گنده ازدواج نمیکنم.

عاطفه نزدیکتر شد:

عقلتو از دست دادی گلبرگ؟ اون مردِ چاقِ شکم گنده... یه کارخونه دارِ پر اسم و رَسمه... تمام ثروت قلیچ حتی پول یه خطِ تولید از کارخونه اش هم

نمیشه.

گلبرگ با لُج بازی گفت:

بهتره پول یه نیم ساعت از تولید کارخونه اش رو خرج شکم گنده و سر تاش کنه تا حداقل قیافه اش قابل تحمل تر بشه!

عاطفه دستاشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

تو داری حماقت می کنی! من جای تو بودم باهات ازدواج می کردم... این روستا هیچ چیز جالبی نداره... اینجوری بهتره از اینجا می ری می تونی سالی

چند بار به اروپا بری.

پوزخند زد:

من بر خلاف تو تمام عمرمو تو اروپا زندگی کردم و هیچ چیز جالبی ندیدم... از نظرِ من زیباترین جای دنیا همین روستاست و به سمتِ اتاقتش رفت که با

حرف بعدی عاطفه میخکوب شد:

_از نظر من تنها جذابیت این روستا وجود البرزه...اینه که نمی تونی دل بکنی...

حرفی نداشت...این عین حقیقت بود...اون این روستارو فقط به خاطر البرز دوست داشت...

عاطفه از فرصت پیش اومده استفاده کرد و دوباره نزدیک شد:

_البرزو پیدا کردی گلبرگ!؟

مردد بود که به عاطفه بگه یا نه...هنوزم نمی تونست به عاطفه اعتماد کنه.

بالاخره تصمیمشو گرفت و به آرومی لب زد:

_البرز رفته...اون تو روستا نیست و وارد اتاقش شد و ندید که عاطفه چطور پوزخند پیروز

مندانه زد...هیچ چیزی از عاطفه پنهان نبود خوب می دونست که

اعتبارش حتی از ارباب قلیچ هم بیشتره!

راوی

لباس ساتن سفید زیبایی پوشید و وارد عمارت مهمان شد...

نگاهش به مردی شکم گنده ، با سر تاس افتاد که روی مبلمان لمیده بود.

و با قلیچ گُل می گفت و گل می شنید...نگاهش رو با انزجار از مردِ روبرویش گرفت و به عاطفه خیره شد...عاطفه پاش رو روی پای دیگه اش گذاشت و

پوزخند زد و با ابرو به مردِ شکم گنده اشاره کرد.

گلبرگ با اخم از عاطفه رو گرفت و رفت و درست روبروی خواستگارش نشست...

مردک با چشمان هیزش سر تا پای گلبرگ رو از نظر گذروند:

_به به...چه بانوی زیبایی!

عصبانی شد هیچکس بجز البرز حق نداشت بهش بگه بانوی زیبا...

اون فقط به شنیدن این کلمه از زبون البرز زیبا و افسونگرش عادت داشت دستاشو دوطرف مبل گذاشت و صاف نشست و با عصبانیتی واضح گفت:

_جواب من منفیه آقا...بهتره فکر ازدواج با منو از سرتون بیرون کنید! من به ازدواج های سنتی که داماد رو خانواده ی عروس انتخاب می کنن عقیده ای

ندارم!

قلیچ با تعجب گفت:

_بانو!؟

به قلیچ نگاه کرد:

ـ ارباب من جوابمو گفتم ... به این آقا هم حالی کنید که من تو تصمیمم کاملاً جدی ام...
بهتره حد خودشون رو بدونن!

و از سالن بیرون زد... مسیر اتاقشو در پیش گرفت برای رسیدن به البرز هر کاری می
کرد...هرکاری...!

چند روز گذشت نه اعتصاب غذا، نه خواهش، نه تهدید به مرگ هیچکدوم نتونست ذره ای
در تصمیم قلیچ برای شوهر دادنش خدشه ای وارد کنه...به

خودش که اومد روبروی آینه نشسته بود چند آرایشگر دوره اش کرده بودن و داشتن
موهاشو درست می کردن و صورتشو آرایش...

در اتاقش زده شد...

و عاطفه پر غرور وارد شد...دستاشو بهم زد...

و رو به آرایشگرا کرد و گفت:

ـ همه بیرون!

آرایشگرا با سرعت از اتاق خارج شدن و اون موند و گلبرگ...

نزدیک صندلی او آمد و لبه صندلی رو گرفت و به صورت گلبرگ نزدیک شد... و تو آینه به صورت آرایش شده ی گلبرگ خیره شد:
_به به خواهر شوهرم چه خوشگل شده...

راوی

_آخ... آخ... آخ... تو شبیه سیب سرخی هستی که قراره بیوفته به دست شغال و این تاسف آورده!

روش از تو آینه از عاطفه گرفت و گفت:

_بهبتره بری بیرون حوصله تو ندارم عاطفه!

عاطفه لبه ی میز آرایش نشست و دستاشو رو سینه اش در هم قفل کرد:

_می دونم که تمام وجودت البرزو داد می زنه... شونه اشو بالا انداخت و گفت:

_خب البته حقم داری! اون جوون رعنا و خوش قیافه کجا؟ و این مردِ چاقِ تاسِ شکم گنده کجا؟

_البته خوب... حاضرم بهت کمک کنم تا بتونی بری پیش البرز!

گلبرگ با شوق نگاهش کرد:

_چطوری؟!

اونو به عهده ی من بزار!

گلبرگ پوزخند زد:

و در اضاش چی ازم می خوای؟!

عاطفه نگاهشو به سقف انداخت و گفت:

هیچی!!

گلبرگ دوباره پوزخند زد:

و توقع داری که حرفتو باور کنم؟!...من خوب می شناسمت عاطفه!

عاطفه از روی میز بلند شد و گفت:

هر طور راحتی و به سمت در رفت که گلبرگ صداش زد:

هر کاری بگی می کنم عاطفه!

عاطفه موزیانه خندید!

هر کاری؟!

خوب آره...

عاطفه جدی شد و گفت:

البرزو بفرست بیاد پیشم کارش دارم

راوی

گلبرگ از خشم بر افروخت:

_تو عمرم زنی به هوس رانی تو ندیدم...من هر گز اینو از البرز نمی خوام...فهمیدی!!!؟

عاطفه با صدای بلند خندید:

_وای خدا چه عاشق پیشه...و دوباره خندید...صورتش کمی بعد جدی شد و روبه گلبرگ گفت:

_تو راجب من چی فکر کردی گلبرگ؟هان؟!فکر کردی البرز تا این اندازه برام مهمه؟و بعد نزدیک گلبرگ شد و دستی تو موهای باز گلبرگ کشید:

_نترس من باهات شوخی کردم ...

و بعدفاصله گرفت و طبق عادت موهاشو دور انگشتش چرخوند و گفت:

_رسیدن به البرز!در ازای اینکه اون چند تیکه زمینتو به نام من بزنی...معامله ی خوبیه نه؟
من صاحب زمین می شم و تو هم در عوض به البرزت می

رسی یعنی من کمکت می کنم.حداقل چند تیکه زمین از مایملاک خاندان شمس به عروسشون برسه می دونی که من مهریه ای ندارم و بعد چشمک زد و گفت:

_دوست داشتی چند تا راه دلبریم بهت نشون می دم...چشماشو به سقف دوخت و گفت:

_کاری می کنم که البرز نتونه ازت بگذره...توام همینو می خوای نه؟وقتی البرز بهت نزدیک بشه!به طرفِ گلبرگ رفت و انگشتشو روی لبهای سرخ گلبرگ

کشید و اونو جلوی چشماش گرفت و نگاهش کرد،بعد نگاهشو از انگشت رنگیش گرفت و به گلبرگ خیره شد:

_و باهات رابطه بر قرار کنه!دیگه قلیچ هیچی غلطی نمی تونه بکنه!اونوقت تو دیگه شدی مال البرز و البرزم مالِ تو...داشتنِ البرز می ارزه به چند تیکه

زمین مگه نه خواهر شوهر جان؟!@Caffetakroman

گلبرگ از جاش بلند شد و مقابل عاطفه ایستاد:

_هوم...به همین سادگی؟فکر این همه نگهبانو کردی یا اون مردکِ شکم گنده؟

عاطفه قیافه ای گرفت و گفت:

_همه چیزو بسپار به من!

فقط کافیه عروس سر سفره ی عقدقبل از خطبه... از حال بره...بلدی از حال بری؟!@Caffetakroman

البرز

صدای شیهه ی اسبی نیمه ی شب سکوت وهم انگیز این روستای مخروبه رو شکست... بارون همچنان می بارید... فانوس رو دست گرفتم و از خونه بیرون

زدم:

_ کی اینجاست؟! خودتو نشون بده!

سایه ی اسب سفیدی با سوار سفید پوش از بین درختا پدیدار شد!

چشمامو تیز کردم!

خدای من!! گلبرگ بود!!

نزدیکش شدم...

از اسب پیاده شد:

_ گلبرگ اینجا چکار می کنی؟ مگه تو امشب عروسیت نیست؟! @Caffetakroman

بارون همه ی سر و صورتشو خیس کرده بود و موهای قشنگش به روی شونه هاش ریخته بودو به سرش چسپیده بود.

نزدیکم شد و خودشو تو بغلم انداخت.. محکم به خودم فشردمش!

البرز

لباس عروس به تنش چسپیده بود و زیبایی اندامشو به رخ می کشید...

دستمو دور کمرش انداختم، اما دوباره خودشو تو آغوشم انداخت با صدای لرزون گفت:

_البرزمنو محکم بگیر بزار تو وجودت غرق بشم بزار عطر تنتو به ریه هام بکشم.

_گلبرگ!

_هیس...هیچی نگو...هیچی نگو...

_حالت خوب نیست گلبرگ!

_خوبم...الان که پیش توام خیلی خوبم.

داخل خونه بردمش..

کمکش کردم تا بشینه..حالش واقعا خوب نبود.

روبروش نشستم و زانوهامو تو بغلم گرفتم...خیره شدم به چهره اش.

شبيه فرشته ها شده بود!

_برای چی اومدی اینجا گلبرگ؟امشب عروسیته!

با چشمای بارونیش نگاهم کرد:

_یه عروسی زوری با یه مرد زشت و بد ترکیب...کجای این عروسی به صلاحه!؟

من اون مردو نمی خوام البرز...

بین من با اومدن به اینجا یه ریسک بزرگ کردم...

اگه نامیدم کنی... نابود می شم می فهمی!؟

گفتی بمونم، جا نزنم... موندم... پشت کردم به چیزایی که نباید.

و حالا وقتِ اینه که تو به عهدهت وفا کنی! من قدمامو برداشتم حالا نوبت توئه... البرز!

_ازمن چی میخوای گلبرگ!؟

لبخند زد:

_ما بهم قول دادیم مال هم باشیم... غیر از اینه؟ گفتی دینمون متفاوته همیشه رسمی

ازدواج کرد... قبول!

اما مگه رسم همه چیزو تعیین می کنه؟ مگه دل رسم و قانون می فهمه من نمی خوام زن

قانونیت بشم نمی خوام اسمم بیاد تو شناسنامه ات البرز اما...

آه کشید:

_ من پا به حجله ی اون مرد نذاشتم ... می دونی چرا!؟

از جام بلند شدم، رفتم پشت پنجره و خیره شدم به بارونی که خیال بند او مدن نداشت.

_ چرا!؟ از تو شیشه دیدمش...

تاج و تورشو که خیس شده بوداز سرش در آورد...و به سمت من اومد دستاشو دور سینه ام قفل کرد...دستاشو نوازش وار روی عضلات سینه ام به حرکت

در آورد چشمامو بستم و لبمو گاز گرفتم امشب شبی نبود که بتونم مقابل عشوه های یه زن دووم بیارم...مخصوصا اگه اون زن گلبرگ باشه ...

تنهایی زیادی بهم فشار آورده بود...نفسام به شماره افتاد... تنم داغ شد...مگه می شد زن به این زیبایی خودشو بهت بچسبونه و راه نفست بند نیادا! می

شد؟!

گلبرگ آروم لب زد:

_چون به خودم قول دادم که فقط عروس حجله ی تو بشم...اگه تردم کنی...هم خواب گور می شم.

دستامو رو دستاش گذاشتم:

اینکارو با من نکن گلبرگ شب خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی.

این قلب امشب بدجوری ضربانش بالا رفته...طاعت نداره بانو...

پشت گودی گردنمو بوسید:

این بانو امشب دلش شوخی رو می خواد که به جدی تبدیل بشه... دلش پس زده شدن نمی خواد... دلش نوازش می خواد آغوش مردی رو می

خواد... که سر آمد تمام مرداست... دلش تپش می خواد..

با سختی گفتم:

این یاغی لیاقت نداره بانو... من یه چوپانم و تو ارباب زاده... دلت برای یه یاغی سُریده؟!

دوباره پشت شونه هامو بوسید:

دله دیگه، زبون نفهمه... باهش خیلی کلنجار رفتم اما زبون موقعیتو نمی فهمه... مجنون شده و زده به بیابون... من می خوام قصه ی ناتموم مهپاره رو

تمومش کنم این دل سرکش رو آروم کنم... می تونی آرومش کنی مردِ یاغی؟!

دست خودم نبود وقتی به سمتش چرخیدم، وقتی دستاشو بوسیدم، وقتی پشت سرش ایستادم و زیپ لباسشو پایین کشیدم... وقتی نفسای تندش زمان و

مکان و موقعیتو از یادم برد... وقتی پرده از حجابش برداشتم... وقتی لبشو شکار کردم و تن عریانش رو تو بغل گرفتم... وقتی دیدم که چطور با عشق

همراهیم می کرد... و در آخر وقتی که صدای جیغش با شر شرِ بارون در هم آمیخت و
نفسای کش دارم... وقتی کنارش بی حال افتادم... تن لرزشو تو

آغوشم گرفتم و لباسو بوسیدم...

شیطان با لباس سیاه برام می رقصید... من امشب زنی رو تصاحب کردم که صاحب داشت...

گلبرگ مثل یه بچه گربه ی ملوس خودشو تو آغوشم جا داد...

امشب شبی نبود که بشه بد گذروند... تا صبح تو آغوشم خواب بود

البرز

خوب بود... همه چیز خوب بود... گلبرگ رو هر روز می دیدم... کلی با هم گپ می زدیم و
لذت می بردیم...

و لی هیچکدوم نمی دونستیم که این آرامش قبل از طوفانه...

بعد از دانشگاه به سمت روستا حرکت کردم و نیمه های غروب به روستا رسیدم... وارد خونه
که شدم... حضور یه نفرو حس کردم... شاید گلبرگ

باشه؟!... داخل اتاق شدم و زنی رو دیدم که پشت به من روی صندلی نشسته:

_ گلبرگ؟!_

از روی صندلی بلند شد و سرشو به سمتم چرخوند و من... در کمال تعجب عاطفه رو دیدم!

مدتها بود که ندیده بودمش با نفرت گفتم:

_ اینجا چکار می کنی؟!_

نگاهی به اطراف کرد و شالشو از سرش درآورد :

_ جای قشنگیه برای عشق بازی...هوم؟!_

@Caffetakroman

اخماتو تو هم کردم و به طرف در اشاره کردم:

_ برو بیرون!

دستاشو رو سینه قفل کرد وبا گستاخی گفت:

_ و اگه نرم؟!_

_ به نفعته که بری!

_ نیومدم که برم... لااقل تا قبل از اینکه حرفامو نشنیدی!

_ دستم تو یکی از جیب هام کردم و گفتم:

_ حرفتو بزن و برو، کار دارم!

یه ابروش بالا پرید:

_ منتظر کسی هستی!؟

_ به خودم مربوطه...

با خونسردی دستکش هاشو از دستش در آورد:

_ منتظر گلبرگ نباش عشقت امروز نمی آد...

به طرفم قدم برداشت و سینه به سینه ام ایستاد:

_ من از قرارت با عروس فراری خبر دارم... حتی می دونم که اونشب چه اتفاقاتی بین تو

گلبرگ افتاده!

انگشتشو رو پیشونیم و گونه هام و گردنم و در آخر لبهام گذاشت:

_ من خودم گلبرگو فرستادم بیاد پیشت، یعنی زمینه رو فراهم کردم تا گلبرگ فرار کنه... تا

قلیچ نفهمه که پیش تو بوده... که اگه بفهمه!

دستشو از رو لبم پس زدم:

_اگه بفهمه چی می شه؟هااان!؟

پوزخند زد:

_قلیچ با تو کاری نداره...اینکه چرا تا الان قلیچ تو رو نکشته برای من مجهوله...مطمعنم که با تو کاری نداره...اما مطمعنم که با عزیزانت حسابی کار داره.

پوزخند زد:

_اینها همش یه مشت خزعبلاته...قلیچ اگه عرضه ی این کارا رو داشت حتما جلوی ناموسشو می گرفت تا سر از خونه ی یه مرد غریبه تو دل این جنگل

درنیاره!

لبش پایینشو داخل برد ودرآورد و گفت:

_شاید...اما یه چیزو بهتره تو گوشت فرو کنی البرز...بین من و تو ...

قلیچ، اگه قرار باشه حرف کسی رو باور کنه...اون کس قطعاً البرز چوپان نیست...

اما من راز تو و گلبرگو نگه می دارم...تا آسیبی به گلبرگ و خانواده ات نرسه...اما تنها به یه شرط...

نگاهش کردم...

_و اون شرط!؟

تو چشمام خیره شد و گفت:

یکی از اون لحظات عاشقانه ای رو که با اون ارباب زاده ی احمق داشتی... با من داشته باشی... قول می دم بیشتر بهت خوش بگذره!

پوزخند زدم:

تو عمرم زنی به کثیفی تو ندیدم عاطفه!

خندید:

منم مردی به جذابیت تو ندیدم چوپانِ یاغی...

و متاسفانه من عادت ندارم از کنار چیزای که دوست دارم به راحتی بگذرم...

اگه با من باشی آب از آب تکون نمی خوره...

اما اگه نباشی!!

نفس عمیقی کشید:

خودتو برای هر اتفاقی آماده کن...

یک شب رو با من می گذرونی و آب از آب تکون نمی خوره

و راه دوم....

دست رد به سینه ام می زنی و خودتو برای یه سرنوشت شوم آماده می کنی!

یه ابرومو بالا بردم:

_منو تهدید می کنی!؟

_من فقط بهت یه فرصت می دم...تو می تونی منو گلبرگو با هم داشته باشی!

فکراتو بکن البرز!

پوزخند زدم:

_به طرفش قدم برداشتم...دستامو تو جیبم کردم و دورش چرخیدم...

_چی باعث شده فکر کنی که من تسلیمت می شم عاطفه؟چی باعث شده خودتو همتراز

گلبرگ کنی؟چرا فکر می کنی می تونی با این کارات منو خام

کنی؟ فکر می کنی برای من مهمه که تو زیبایی؟افسونگری؟

نه عاطفهمن خام اداهای تو نمی شم...چرا فکر می کنی...البرز نمی تونه بگذره از زنی که

حتی ابوذر م پشش زده

چشماش گرد شد!

_چیه تعجب کردی؟اخمامو تو هم کردم و گفتم:

_اونقدر ازت متنفرم که همین حالا می تونم بکشمتم...پس برو ردِ کارت تا نکشتمت...من از کشتنت ابایی ندارم عاطفه ...من قبلنم این کارو کردم...دلم

نمی خواد قربانی بعدی تو باشی...

پوزخند زد:

_تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی البرز...

با غضب نگاهش کردم:

_که نمی تونم نه...به طرفش قدم برداشتم اون باعث شده بود که ابوزر دیوانه بشه...اون باعث شد که من نگهبان قلیچ رو بکشم اون مسئول همه چیز

بود...

نفهمیدم چطور دستم به سمتم گلویش رفت و با شدت فشار دادم...صورتش کبود شد...و مردمک چشمش سفید...صدایی شبیه ناله از گلویش بیرون

اومد...تازه اونوقت بود که حس کردم می کشمش...حلقه ی دستمو شل کردم... به زمین افتاد...هنوز نفسش جا نیومده بود...بالاخره نفس کشید و بعد

با وحشت از خونه ام بیرون دویدم...

حقش بود... باید می فهمید که کسی نمی تونه البرزو تهدید کنه...

فردای همون روز باصدای سنگهایی که به پنجره می خورد با وحشت بیرون دویدم...

حلقه ی عظیمی از مردم دور خونه ام جمع شده بودن...

بیرون اومدم از خونه همزمان شد با سنگهایی که به سمتم پرتاب شد...

دو تا نگهبان به طرفم یورش بردن و کشون کشون منو از بین جمعیت به سمتِ عمارتِ قلیچ بردن...

البرز

گراداگرد عمارت قلیچ، مردم روستا جمع شده بودن و با چهره های عصبانی به من که همراه دو تا از نگهبانا می اومدم خیره شده بودن...

از بینش عبور کردم و درست تو وسط جمعیت چشمم خورد به قامت خمیده ی قلیچ... که شونه هاش داشت می لرزید با تعجب بهش خیره شدم

نگهبان گفت:

_قربان آوردیمش....

قلیچ سرشو بلند کرد و با دیدن من به سمتم حمله ور شدو یقه مو گرفت:

_می کشت حروم زاده...

و چندبار با مشت و لگد بهم زد نگاهبانا دو دستمو گرفته بودن و قلیچ با مشت تو شکمم می زد.

فکر می کردم به خاطر دست درازی به گلبرگ حال قلیچ خراب شده .

اما با دیدن جَسِدی که روی برانکارد بود و دوتا از آدمای قلیچ که دوطرف برانکاردو گرفته بودن...وحشت مهمون چشمام شد

نکنه..انکنه!...این جسد برای گلبرگ بود!؟

اما با دیدن گلبرگ که پوشیده تو لباس سیاه از عمارت خارج شد.نفس راحتی کشیدم اما هنوزم نمی دونستم جنازه برای کیه...خانواده ام تو جمعیت

بودن ،پس این جسد متعلق به کی بود...!؟

جسد رو آوردن و روی زمین جلوی پای من گذاشتن!

و روشو کنار زدن و من جسد کبود شده ی عاطفه رو دیدم!

قلیچ داشت با غضب نگاهم می کرد

رو بهش گفتم:

_اینا یعنی چی... تو فکر می کنی من بانو رو کشتم؟!!!!

قلیچ روبه نگهبانش گفت:

ببیندینش به درخت...

نگهبانا منو کشون کشون بردن به سمتِ درخت

روبه قلیچ فریاد زد:

_کار من نیست قلیچ خان...

ولم کنید می گم کار من نیست.

نگهبانا منو بستن به درخت.

قلیچ به طرفم اومد

دوباره با مشت توی بینیم کوبید و باعث

شد که از بینیم خون بیاد:

_تو با زن من رابطه داشتی!

صدامو بلند کردم:

_اینطور نیست...من هیچوقت هیچ رابطه ای باهاش نداشتم زن تو یه هرزه بود..

قلیچ غرید:

_خفه شوووو...

_زنتو هیچوقت بهت وفا دار نبود...ازش متنفر بودم....ولی من نکشتمش....

قلیچ رو به نگهبانش کرد و گفت :

_بیا اینجا...

نگهبان با ترس جلو اومد:

_بله ارباب!؟

_بگو چی شنیدی از البرز!؟

راوی

_قر...قربان...من اونشب به دستور خودتون بانو رو تعقیب کردم...ای...شون رفتن به خونه ی

چوپان ، او...و...ون...خانمو تهدید کرد و گفت؛من یک بار قتل

کردم ... پس می تونم دوباره آدم بکشم... بعد خانم بیرون اومد

ارباب... جنازه ی خانم رو ما نزدیک خونه ی البرز پیدا کردیم کنار رودخونه ، آثار خفگی تو گردن خانم بود... جز البرز کار هیچکس نمی تونه باشه...
زن ابوذرم اعتراف کرده که البرز نگهبانتون رو کشته...
قلیچ نگاهی به البرز کرد و دور شد:

_ آی مردم... من امروز این روستارو از وجود این نامرد پاک می کنم و بعد با صدای بلند شروع کرد به فریاد زدن؛ تا وقتی این چوپان اینجاست این روستا

رنگ آرامشو نمی بینه... اون مرد جادو گره اون مرد یه هوس بازه ... اون حتی با زنای شوهر دارم رابطه داره نمونه ی بارزش زن ابوذر و حالا هم عاطفه...

این نگهبانا همه شهادت می دن که البرز چند بار به دیدن عاطفه رفته... این نامرد به زنان شما رحم نمی کنه اون یه نامرد و قسی القلبه...

گلبرگ نزدیک البرز شد:

_ بگو که کار تو نبوده البرز

_تو عاطفه رو نکشتی مگه نه؟! تو با زن ابوذر رابطه نداشتی البرز بگو که نداشتی؟!!

_دروغه گلبرگ همش خزعبلاته...من عاطفه رو نکشتم....تو بگو...بهشون بگو که عاطفه من رو با نقشه کشوند اونجا...بگو که مقصر من نبودم....

گلبرگ خواست چیزی بگه که قلیچ دستشو محکم کشید و از البرز دورش کرد...و اونو به دست نگهبانا سپرد...

_آهای جماعت! من تقاص از این جادو گررو به عهده ی شما می زارم...وبعد روی زمین نشست با هوچی گری زد زیر گریه...

البرز با صلابت روبهش غرید:

_از این اداها برای من درنیار قلیچ، تو اگه مرد بودی زنت توی خونه ی یه غریبه دنبال بستر گرم نمی گشت....

نگهباناش دوباره به چوپان حمله کردن مادر وخواهر و پدر البرز رو مردم گرفته بودن و دست گلبرگ اسیر دستای دوتا از نگهبانای قلیچ بود...

قلیچ فریاد زد :

این زنا کار باید سنگسار بشه...اون یه جادوگره سنگش بزیند...

مردم زود باور و خرافاتی روستا با حرف قلیچ، با سنگ به البرز حمله کردن...

تمام سرصورتش رو غرق خون کردن...هیچکس به فریادهای گلبرگ و خانواده ی البرز توجه نکرد....

هرکس از گوشه ای سنگی برمی داشت به چوپان می زد...با دستای بسته کاری از البرز ساخته نبود...

هر ضربه ای که به سرش می خورد درد بدی رو توی وجودش تزریق می کرد و اون تنها به مردمی نگاه می کرد که یک روز درپناهِش ایستادن و خواستن

که حقشون رو از قلیچ بگیره...عمیق تر از درد سنگها درد قلبش بود...امان...امان از این مردمی که، ره رو قوم کوفی بودن....

پدرش بارها تذکر داده بود که این مردم نمک نشناشن و اون چه پشیمان بود از حمایتهایی که از این قوم کرده بود...آیا جواب تمام خدماتی که برای این

مردم انجام داد ، سنگسار شدن بود؟!!

دنیاش در سیاهی مطلق فرو رفت و دیگه چیزی نفهمید....

با احساس یه بوی تهوع آور چشمامو باز کردم، توی طویله بودم و دور و برم چندتا گاو و گوساله... خواستم بلند شم که درد بدی توی سرم پیچید... تازه

یاد آوردم سنگهایی که مردم به سرم زدن رو... بی مهری مردم رو به یاد آوردم جیغ های خواهرام و مادرم و ضجه های گلبرگ... یاد آوردم نمک خوردن و

نمکدون شکستن رو ...

با سختی از جام بلند شدم و نشستم...

در طویله باز شد و یکی از نگهبان های قلیچ داخل شد ...

با صدای ضمختش غرید:

_هوی عوضی میبینم که جون سگ داری ، هر کس جای تو بود تا الان مرده بود... حالا می فهمم که چرا می گن تو جادو گری....

دستمو رو جای زخم گذاشتم و گفتم:

_من جون سگ ندارم حکمت ارباب احمق تورو نمی دونم که چرا منو نمی کشه!؟

به قلیچ بگو البرزم یه آدمه...با همون تفنگی که همیشه روی دوششه همون تفنگی که باهاش حیونای بدبختو شکار می کنه و پوستشونو روی دیوار

خونه اش آویزون می کنه و با افتخار بهشون نگاه می کنه...بگو البرزم با همون تفنگ ها کشته میشه...بهش بگو این همه ادا و اصول برای چی بود؟

بگو برای البرز واضح و مُبرهنه که مثل یه روح ازش می ترسی ارباب...نیازی نبود سنگسارش کنی..با یه فشنگ البرزم کشته می شد...پس بهتر بود می

کشتیش اربابِ ترسو، بهش بگو البرز از مرگ نمی ترسه؛ پس کار منو یکسره کن نوکر قلیچ!

نگهبان دستی به سبیل های کلفتش کشید وپوزخند زد و گفت:

_اگه دست من بود می کشتمت چوپان ...چه تو رو بکشم چه یه خرگوش ترسو رو ...اما اینبارم لطف قلیچ خان شامل حالت شده چوپان ...

به شرطی که بری و گورتو گم کنی قول دادم که زنده نگه ات دارم ...پس بار سفر رو ببند از این روستا راهتو بکش و برو ردِ کارت....فکر دیدار با خانواداتم

از سرت بیرون کن... نزدیکشون بشی می کشیمشون...خونه ی پدرت در محاصره ی نگهبانان اربابه...پس از این در که رفتی دیگه پشت سرتم نگاه نکن...

باشه من می رم اما به قلیچ بگو یه روزی بر می گردم...

نگهبان پوزخند زد...و از طویله بیرون رفت در طویله رو باز گذاشت...

بعد از رفتن نگهبان با بدنی آش و لاش و پر درد از طویله بیرون زدم...رفتم سمت خونه ام و لوازم مورد نیازم رو برداشتم و روستا رو با تمام خاطرات

شیرین و تلخش ترک کردم...من این روستارو در حالی ترک می کردم که با وسوسه ی زن شیطان صفتی مثل عاطفه مقابله کردم و در آخر باز هم من

بودم که رسوای عالم شدم...من روزی به این روستا بر می گشتم... روزی که قدرت بزرگی به دست آورده باشم...پس تا اونروز من گلبرگ و خانوادمو به

خدا می سپردم...

البرز (زمان حال)

اختصاصی کافه تک رمان

با کمک پزشکی که از اقوام محسن بود روند درمانِ گلبرگ داشت پیش می رفت...هر چند هنوز حال گلبرگ خوب نشده بود اما می شد امیدوار بود که

شاید یه روزی حالش خوب بشه...

پنج سال بود که خانوادمو ندیده بودم و حالا بعد از این همه مدت گلبرگو پیدا کرده بودم اونم با این وضع...

وقتی از روستا بیرونم کردن به تهران رفتم...توی این شهر بزرگ و دردندشت...نه سر پناهی داشتم و نه قومی...

با هزار مکافات و بدبختی توی یه رستوران شیک و مجلل به عنوان گارسون مشغول به کار شدم...جالب بود که تا وارد اون رستوران شدم و ظاهرمو دیدن

بی معطلی استخدامم کردن... بعد ها فهمیدم که برام نقشه ها داشتن...تمام گارسون هایی که اونجا کار می کردن...همه از جوونای خوش قیافه و خوش

اندام بودن...و معمولا دسته های چند تایی زن بیشترین مشتریان این رستوران بلند آوازه و شلوغ رو تشکیل می دادن...دیر فهمیدم که این رستوران در

واقع یه خانه ی فساد بود که زیر جلد یه رستوران سنتی فعالیت می کرد...راجب فاحشه خونه ها زیاد شنیده بودم منتها فرق اینجا با اون فاحشه خونه ها

این بود که اونا زنارو اجاره می دادن و اینجا مردای جوون رو...وقتی زدم به سیم آخرو خواستم اونجارو ترک کنم...درست لحظه ای فهمیدم که کار از کار

گذشته... که سردی گلوله ی یکی از اونها رو روی شقیقه ام حس کردم...تهدیدم کردن که جنازه ام رو از اینجا بیرون می فرستن...حق داشتن منو پیش

پیش به چند زن اجاره داده بودن و میلیونها تومن پول به جیب زده بودن...ما به اصطلاح گارسون هایی که تو این رستوران کاخ مانند کار می کردیم در

اصل وسیله بودیم...وسیله برای ارضا شدن هوس زنهای پیرو بیوه ای که حاضر بودن شبی چند صد تومن هزار تومن برای لذت از وجود جوونای خوش

برو رو و بد اقبالی مثل امثال من هزینه کنن و از وجودمو فیض ببرن...تا به خودم اومدم دیدم شدم یه مرد تن فروش...تنم شد وسیله ی امرار معاشم و

تازه اونوقت بود که یاد گرفتم به هیچ زنی رحم نکنم اون زنای هرزه و بی مقدار تا صبح زیر تنم جون می دادن و من تمام نفرتمو رو تن چروکیده و

پیرشون خالی می کردم...و امان و امان از هوس این ابلیشان که هر بار راغب تر می شدن تا این مرد جوون خسته از روزگار تنو بدنشونو کبود کنه! به

همین سادگی البرز چوپان تحصیلکرده و روشن فکر شد یه قاتل و شغل اولش شد همخوابگی و تن فروشی...اونقدر زود پولدار شدم که اگر می خواستم ده

سال طبابت کنم اینقدر زود به این ثروت نمی رسیدم...!

من چطوری تبدیل شدم به این جونور؟!!

آه کشیدم... من زمانی قداستمو از دست دادم که به گلبرگ دست درازی کردم و اونو رو فریب دادم تا حق اون مردمِ نمک نشناشو از قلیچ بگیرم....

با صدای شکستن چیزی از خاطرات مزخرف گذشته پرت شدم به زمان حال...

گلبرگ یکی از گلدونای کریستال رو شکسته بود و دستش رو زخم کرده بود با بهت به خونی که از دستش می رفت نگاه می کرد...

به سمتش دویدم... کنارش نشستم دستشو تو دست گرفتم و با فشار مانع از خون ریزی بیشترش شدم...

دوباره مقابلم حالت دفاعی گرفت...

به چشماش زل زدم... و اون مسخ شد... آرام لب زدم:

_از من نترس گلبرگ... من شوهرتم من عاشقت هستم....

اروم نگاهم کرد... دست ظریفشو بین پنجه های بزرگم گرفتم بهش نزدیک شدم... و لبمو رو لبش گذاشتم و بوسیدم... و ازش فاصله گرفتم

اولین بار که مقاومتی نکرد:

_گلبرگ تو باید خوب بشی! باید بگی چی به سر غلام عباس و خانواده اش اومد؟! باید بگی خانواده ی البرز چی به روزشون اومد...!؟

فقط نگاهم کرد... دستی توی موهای کشیدم:

_تو رو هم به اون کوه فرستادن گلبرگم؟

اونجا چی دیدی عزیزکم...تو غیاب البرز چی به روزت آوردن...ارباب زاده ی زیبای من؟!

اشک تو چشمام جمع شد:

لبهاشو مثل بچه ها برچید:

—چوپان نی می زد مهپاره می خندید...

به گریه افتادم:

—گلبرگ من چه می کرد...می دونی البرز غریبه ...می دونی البرز غرق شده نجاتم بده...تو

پاکی بانو، تو پاکی...بگو چی دیدی گلبرگم؟ بگو چی آزرده

خاطرت کرد بانو...بگو چی تیمارستان نشینت کرد...باز کن قفل سکوتی رو که رو لبهای

قشنگت بستنی...بگو و البرزت رو اروم کن...البرز کمرش شکسته

بانو...

دوباره نگاهش برزخی شد...آبی چشماش سرخ شد مثل آتیش...

دستشو از دستم بیرون کشید...

جیغ زد :

_البرز قاتله...و با سرعت ازم دور شد.

دستامو رو زمین گذاشتم و گذاشتم بغض نفس گیر مردونه ام اشک بشه و فرو بیاد تا شایدخنکایی بشه رو دل مثل کوره ام تا آروم بگیره.

البرز

امروز باید به بیمارستان می رفتم، یه جراحی بینی داشتم...دلواپس گلبرگ بودم...انگار هیچ رقمه قرار نبود خوب شه...طول و عرض سالن رو طی می کردم

و منتظر پزشک گلبرگ و پرستارش بودم تا گلبرگو بهشون بسپرم...

به طرف اتاق گلبرگ رفتم و درشو باز کردم، آروم خوابیده بود...وقتی خواب بود فراموشت می شد که مشاعرشو از دست داده...کاش خوب می شد!

از دور نگاهش کردم و آروم از اتاق خارج شدم و درو بستم.

صدای زنگ در اومد...پزشک گلبرگ بود همراه پرستارش...بالا اومدن...

بعد از کمی خوش و بش گلبرگو بهشون سپردم و راهی بیمارستان شدم...

ماشینو پارک کردم و از پارکینگ بیرون اومدم...

دوباره اون زنه نقاب پوشو دیدم اما اینبار از دور نایستاد و نگاه کنه... اومد نزدیک و یه کاغذ به طرفم گرفت و فوری ازم دور شد...

صداش زدم:

_هی خانم... کی هستی!؟

قدماشو تند کرد و سریع به اون طرف خیابون رفت و سوار ماشینش شد که اونطرف پارک بود.

کاغذو تو جیبم گذاشتم و داخل بیمارستان شدم... بعد از عمل جراحی به خونه رفتم... پزشک هنوز بالای سر گلبرگ بود...

کمی منتظر پزشک نشستم تا بالاخره از اتاق بیرون اومد...

به استقبالش رفتم:

_حالش چطوره دکتر!؟

روی مبل نشست و گفت:

_نمی دونم باید چی بگم... به نظرم خودش نمی خواد درمان بشه... چهار سال زمان زیادیه برای کسی که مشکل روحی پیدا کرده با توجه به پرونده اش که

مطالعه کردم...سخت بشه درمانش کرد. این کارتو بهتون می دم بهتره این پزشکم
بینش...کارتو ازش تحویل گرفتم نگاهی بهش کردم و تو جیبم

گذاشتمش نوک انگشتم تکه کاغذو لمس کرد! تازه یادم اومد که اون زن بهم یه تیکه کاغذ
داده! از جیبم درش آوردم و تاشو باز کردم...نوشته بود(گلبرگو

به روستا ببر)

چشممم نزدیک بود از تعجب بیرون بزنه!!

کاغذ رو به طرفم دکتر گرفتم و گفتم :

یه زن این تکه کاغذو بهم داد....

دکتر کاغذو گرفت و با تعجب بهم نگاه کرد:

_کی این کاغذو بهت داده!؟

_نمی شناختم صورتشو پوشونده بود....یه زن بود...یه زن که مدتهاست منو تعقیب می
کنه...

دکتر نگاه دیگه ای به کاغذ کرد:

_درسته همینه... چرا به فکر خودم نرسید؟ آره همین کارو کن!

بهتره به همون روستا ببریش...

با بُهت به دکتر خیره شدم!

تو سرم دنیایی از تفکرات شکل گرفت.

یعنی اون زن کی بود؟! چرا مدت ها بود مثل سایه تعقیبم می کرد؟!!

البرز

به خواسته ی پزشک معالج گلبرگ تصمیم گرفتم عازم روستا بشم... برای خوب شدن

گلبرگ تا قله ی قافم می رفتم... شاید با رفتن به روستا به رازهای

سربه مُهر مَم پی می بردم، وقتش بود با قلیچ رودرو بشم باید می فهمیدم چی به سر

خانوادام اومده و چه بلایی سر گلبرگ آوردن که دیوانه اش کردن.

رفتم تو اتاق، گلبرگ روی تخت نشسته بود و داشت عروسکشو نوازش می کرد...

کنارش نشستم:

—خوبی گلبرگ؟!

نگاهم کرد.

—چرا با پزشکت همکاری نمی کنی؟ چیه داری مخفی می کنی؟ چرا نمی خوای بگی چی به روزت آوردن؟ تو باید خوب بشی گلبرگ.

من نمی دونم چرا منو دشمن خودت می دونی؟ گاهی نگاهت آرومه و گاهی طوفانی... گاهی می شم برات همون البرز و گاهی انگار دشمن جونتم.

من سختی های زیادی کشیدم گلبرگ... تو نمی دونی چی به روزم اومد تا شدم همین البرزی که روبه روته...

گلبرگ، دلم برای صدات تنگ شده برای نوازش دستات و خنکای نفسات... گاهی دلم می ره برای اون گلبرگی که با تمام وجود دوستم داشت... می دونی

؟تو نگاهت یه چیزی هست. حس می کنم تو می فهمی. حس می کنم گلبرگ من داره با این رفتاراش ازم انتقام می گیره.. از من یا شایدم از کل دنیا...

اما تمومش کن...بزار آروم بشییم سکوتتو بشکن و بگو چی شد که به اینجا رسیدیم!؟

عروسکو تو بغلش فشرد و روشو از م گرفت و دوباره به بیرون خیره شد..

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

_فردا دارم می برمت روستا...همون روستای نفرین شده...اگه بخوام تا ابد به لبهای قفل

شده ات خیره می شم...می رسه روزی که تموم شدیم هم من هم

تو و هم اون رازی که پنج ساله شده بعض و گلومو می زنه...و از اتاق بیرون زدم...

روز بعد با گلبرگ به طرف روستا حرکت کردیم.

بعد از ساعتها به روستا رسیدیم...

هر چی به روستا نزدیک تر می شدیم بیشتر متعجب می شدم از اون سبزی و خرمی

چیزی نمونده بود...زمین های سرسبز به بیابونای خشک و بایر

تبدیل شده بود هیچی از اون سبزی و طراوت نمونده بود...

داخل روستا شدیم...شیشه های پنجره ها شکسته بود و غبارِ رو دیوار و پنجره ی خونه ها نشسته بود...پرده های کدر و کج و کوله ی خونه ها بدجور تو

ذوق می زد...اینجا واقعا ده با صفای ما بود؟!

بیشتر به روستاهای مخروبه شبیه بود با ماشین جاده ی منتهی به خونه ی پدرمو طی کردیم و وقتی به اونجا رسیدم جز مخروبه ای بیش ندیدم! یعنی

چه اتفاقی افتاده بود؟اینجا شبیه یه برهوت بود...شبیه بقایای جا مونده از قلعه های قدیمی...خدایا یعنی چی شده بود!!

هزار سوال بی جواب تو سرم جولان می داد...

البرز

گلبرگ از ماشین پیاده شد و با حیرت به اطراف نگاه کرد...

به سمتش رفتم:

_ گلبرگ....

با شنیدن صدام تکونی خورد و بعد عقب عقب رفت و داخل ماشین نشست.

نزدیکش شدم خم شدم تا بتونم باهاش حرف بزنم:

_ گلبرگ بین اینجا روستای ماست، همون روستایی که کلی باهاش خاطره داشتیم.

بیا پایین... بین اینجا خونه ی پدرمه!

و از ماشین فاصله گرفتم

گلبرگ دوباره پیاده شد و نگاهی به اطراف کرد و سرشو به نشونه ی نه به دو طرف تکون داد.

دستامو از دو طرف باز کردم و گفتم:

_ چرا... بین خودشه! همون روستا! فقط زمینیای سرسبز خشک شدن...

دوباره رفت و نشست تو ماشین...

بی فایده بود، از پله های گلی خونه ی پدریم بالا رفتم... وارد خونه شدم... بعضی از وسایلمون باقی مونده بود... صندوقچه ی آهنی سبز رنگ کنار دیوار، تکه

های شکسته شده ی ظروف... یاد و خاطره ی خانواده ام بغض به گلوم آورد...

صدای خنده های اسما هنوز تو گوشم بود...چهره ی پدرم وقتی که به پشتی تکیه می داد
و با تسبیح ذکر می گفت.

مریم...ابولفضل...فرخنده...و مادرم....

یعنی چی به روزشون اومده بود!؟

آه کشیدم ...

با نشستن تو این خرابه و فکر کردن چیزی درست نمی شد...

از جام بلند شدم و بیرون زدمگلبرگ نشسته بود تو ماشین و ناخنهای دستشو می
جوید...

چیزی نگفتم...چی باید می گفتم؟

حرف زدن با گلبرگ بی فایده بود..

استارت زدم و روندم سمت عمارت قلیچ...

توقع داشتم که اینجا حداقل ردپایی از سگنه ی روستا ببینم...اما هیچکس نبود! بنای عمارت همچنان باشکوه باقی مونده بود...شیشه های تمیز و پرده

های مرتب، نشون از این بود که اینجا هنوز زندگی جریان داره!

به گلبرگ نگاه کردم، همچنان مشغول جویدن ناخن هاش بود...و با اضطراب به اطراف نگاه می کرد...

رفتم عقب تر تا بنا رو کامل تر ببینم...

افتادن پرده ای رو حس کردم...

پس اینجا یه نفر بود!

فریاد زدم:

_آهای قلیچ؟؟ خودتو نشون بده...منم البرز... گفته بودم یه روزی بر می گردم...وقتشه به سوالات جواب بدی...

خم شدم و تکه سنگ بزرگی برداشتم و کوبیدم به پنجره اش... شیشه ی پنجره خورد شد....

اما بازم کسی جواب نداد...

صدای خش خش برگی رو شنیدم و به عقب برگشتم...

از پشت اندامِ مردی رو دیدم که داشت با سرعت می دوید...

با عجله رفتم سمت ماشین و روشنش کردم و دنبال مرد حرکت کردم... از شیب یه کوه پایین رفتم... از ماشین بیرون اومدم و دست گلبرگ رو هم کشیدم

و با هم دنبالِ مرد دویدم... گلبرگ تو سکوت همراهم می دوید...

مرد وارد یه خونه شد و درو بست...

البرز

سر جام ایستادم... اینجا هیچی جور در نمی اومد... باید می فهمیدم که جریان چیه... خونه های خالی، زمین های خشک، جمعیتی که اثری از شون

نبود... مثل خواب زده ها سر جام نشستم... گلبرگم اومد و کنارم نشست...

رو به گلبرگ کردم و پرسیدم:

_تو می دونی چی شده؟ دارم دیوونه می شم بانو...

دستای سردشو تو دستام گرفتم:

_کمکم کن گلبرگ... و اونا رو به لبم نزدیک کردم و بوسیدم .

دستاشو از دستم بیرون کشید... سکوتش عجیب بود... حتی قاتل قاتل هم دیگه نمی کرد...

دلمو به دریا زدم و رفتم پشت در و چند ضربه به در زدم:

_آقا؟ تو رو خدا درو باز کن... چند تا سوال ازت دارم... خواهش می کنم...

وقتی جوابی نشنیدم با شونه های افتاده اومدم سمت گلبرگ... تو خودش جمع شده

بود... حس می کردم از یه چیزی ترسیده... نزدیکش شدم:

_می ترسی گلبرگ؟ نترس من اینجام... می خوام بریم!؟

نگاهم کرد دستمو زیر بغلش انداختم و بلندش کردم:

_بریم اینجا هیچ چیزی نمی تونیم به دست بیاریم...

چند قدم دور شدیم که صدای جیر در خونه رو شنیدیم...به عقب برگشتم و در کمال

تعجب ابوذر رو دیدم!!!!

اونقدر از دیدنش شگفت زده شدم که گلبرگ رو رها کردم و به سمتش رفتم:

_ابوذر!؟

از ترس عقب رفت، پس هنوز کاملاً خوب نشده بود...

با صدای لرزونی گفت:

_ما...مادر بزرگ می خواد ببینت...

با بُهت گفتم:

_مادر بزرگ!؟

ابوذر کنار رفت...به ریشه‌های بلند و جو گندمیش و موهای آشفته اش نگاه کردم...رفتم

سمت گلبرگ و مچ دستشو محکم گرفتم و دنبال خودم

کشیدمش...

پشت سر ابوذر وارد خونه شدم...

داخل اتاق نموری شد و من پشت سرش!

گوشه ی اتاق پیر زنی لاغر و نهیف با قامتی خمیده تکیه بر عصای چوبیش نشسته بود...

گلبرگ تکیه زده بود به بازوم ... حس خوبی بود:

@Caffetakroman

_سلام خانم!؟

با صدای ضعیفی گفت:

_بیا جلو پسرم...تو البرزی!؟

نگاهی به ابوذر کردم تو حال خودش بود آرام با خودش حرف می زد و گاهی می خندید...

دستای لرزون پیر زن به طرفمون دراز شد:

_بیا گلبرگ ...بیا نزدیکم بشین جانانم...

رو بهش گفتم:

_ شما مارو می شناسین؟ کی هستین؟!

صداش بغض داشت:

_ یه آشنا... آشناتر از هر کس... و دوباره با چشمای کم سوش به گلبرگ خیره شد:

_ بیا درمان دردم... بیا نور چشمانم...

تمام زمان و مکان از یادم رفته بود!

_ این پیرزن کی بود؟!!!!

گلبرگ بر عکس تمام این مدت با اشتیاق به سمت پیرزن رفت و کنارش نشست!

پیرزن دستای گلبرگ رو تو دستاش گرفت:

_ بیا جلوتر بیا قربان رنگ دریایی چشمت بیا که بوی تنت بوی گلهای بهشت رو می

ده... بیا بی گسم...

گلبِگ نزدیک شد و پیرزن سرش رو تو آغوش گرفت و زار زد...به فدای تو بشم وارث
دردم...بیا دردت به جانِ مهپاره خاتون....

نفسم حبس شد

_مهپاره ه ه ه!!!!

البرز

باورم نمی شد!! برای اولین بار تو زندگیم زبونم بند اومد:

_مه...مه...مهپار...مهپاره؟!!!!

و با زانو رو زمین فرو اومد م ...چشمام تو صورتش قفل شد...دهانم باز مونده بود!!

سر گلبِگ رو از آغوشش جدا کرد و رو به من با چشمای کم سوش نگاه کرد:

_باید به حکمتش چی گفت؟ هفتاد سال کنج خرابات نشین شدم، شدم زلیخا تو فراق

یوسف...چشمام کور شد...دست و پام کم توان شد...گوشام سنگین

شد...هزاران بار بهش گفتم خلقتتو شکر چرا مهپاره رو زنده نگه داشتی؟ چرا نمی کشیش

و گذاشتیش تو فراقِ فریدون بسوزه ...

گفتم خدا برسون یه گله گرگ تا تنمو تیکه پاره کنن...همینجور که تن فریدونم رو تکه پاره کردن!

دستشو رو هوا تکون داد...هیئات و هیئات از بازی زمونه...صدام به گوشش نرسید...یعنی رسید...اما می خواست همه چیز رو با هم راست و ریست کنه...

نشستم زار زدم...زار زدم...کنج عزلت نشستم...تا امروز...تو این لحظه ببینم که طالع نحسم چی به روز خاندانم آورده...ای بی نوا مهپاره...

@Caffetakroman

بالخره زبونمو که انگار یه قفل سنگین روش زده بودن، تکون دادم:

ش...شما...اییین همه سال زنده بودین تو همین آبادی...چرا زبونتون نچرخید و به همه بگین که زنده این؟ که این داستان یه افسانه است؟!

دستامو تو صورتم کشیدم:

_وای خدا؟!...خدا؟ چرا سکوت کردین؟ چرا چشمتونو رواین همه مصیبتِ این آبادی بستین؟ چرا گذاشتین این همه سال داستانتون زبون به زبون

بچرخه؟ وای خدا باورم نمیشه!!! به گلبرگ اشاره کردم:

_بینیش... دیونه شده... به ابوذر اشاره کردم... اینم دیونه است!

با داستان شما دیونه شدن... با صدای نی فریدون با صدای خنده های شما... با مشت چند بار رو زمین کوبیدم و فریاد زدم:

_چرا؟ چرا؟ چرا؟ خدا همین الانه که دیونه بشم... از جام بلند شدم و دستی تو موهام کشیدم و به عقب کشیدمشون...

دستامو از دو طرف باز کردم:

_مردم کجان؟! اون همه سرسبزی کجاست؟ حکومت قلیچ چی شد؟

با کلافگی دوباره دستی به صورتم زدم:

_خانوادام کجان؟ با عجله رفتم سمتش و مقابلش زانو زدم:

_کجان خاتون؟ تو رو هر کس که می پرستین بگین...

قلبم به تپش افتاد:

_ای خدا... ای خدا... این همه مصیبت رو چطوری هضم کنم؟ چکار کنم خاتون؟ زنمو بین... بینش! چشمات اونقدر سو داره که بینش!!

آروم گفت:

—چقدر شبیه فریدونی...

با فریاد گفتم:

—اولین بار نیست که می شنوم. چند ساله که مردم با حیرت به چشمام نگاه می کنن... سی ساله که یه عینک سیاه رو چشمام می زنم به جرم اینکه

افسونگرم... ولی هیچ کس بهم نگفت... نگفت که چرا این افسون گری برام عذاب شد!؟

مصیبت پشت مصیبت، جفا پشت جفا... غم پشت غم... غریبی... بدبختی... بیچارگی... فریاد زدم:

—می فهمی یعنی چی!؟

با غم گفت:

—صداتو رو پیرزنی بلند نکن که هفتاد سال مصیبت کشیده... امون بدی می گم جوون...

البرز

به صورتم نگاه کرد و گفت:

_ بارها صدای نی زدنتو شنیدم چوپان...هیچ کس مثل تو نمی تونست شبیه فریدون نی بزنه....

با تعجب پرسیدم:

_ صدای نی من؟ از کجا؟! چطوری!؟!

آه عمیقی کشید:

_ من...سالها تو همون دره ای زندگی کردم که تو گوسفنداتو به چَرا می بردی...تو اون دره داخل یه غار تاریک تو دلِ کوه...من بارها دیدمت البرز...هم تو و

هم این دختر رو....

با چشمای باز نگاهش کردم:

_ پس چرا خودتو نشون ندادی؟

باید می اومدم و چی می گفتم؟ می گفتم من مهپاره ام؟ باور می کردی؟ این مردم باور می کردن که مهپاره هفتاد ساله خرابات نشینه عشقشه که غار

نشینه؟ بگو البرز باور می کردن؟

سرمو پایین انداختم:

نمی دونم...

به خدا که باور نمی کردن... باید این راز رو که سالهاست داره عذابیم می ده باز گو کنم....

نگاهی به گلبرگ انداخت و گفت:

تو خاندان شمش... دختر زایی ننگ بود!! بارها از مادرم شنیده بودم که، اگه دختری به دنیا می اومد... اونو می کشتن... مادرم می گفت وقتی منم به دنیا

اومدم، پدرم می خواست منو بکشه... ولی با خواهش و التماس مادرم گذاشتن که من زنده بمونم... آخه پدرم عاشق مادرم بود...

با خواهش و التماس مادرم بالاخره زنده موندم.

اما هیچ حقی به عنوان یه ارباب زاده نداشتم...

هر چی بزرگتر می شدم سخت گیری ها بیشتر شد...اما منم گستاخ تر شدم...اولین باری که فریدون رو دیدم...بیست و چهار ساله بودم، اون موقع فریدون

نوزده سالش بود...خب راستشو بخوای اول عاشق صدای نیش شدم...و بعد کم کم عشقش تو وجودم شکل گرفت...

هیچ کس نمی تونست که فریدون کیه! اصلا خانواداش کین! از کجا اومده!

گوشه گیر بود و ساکت...کم کم...بهش نزدیک شدم و باعث شدم

که از اون سکوت طولانی رها بشه

اون باهام حرف زد و گفت از سرنوشتش ...گفت از پدر و مادری که اونو تو هفت سالگی رها کردن تو کوه تا از دستش خلاص بشن...چون مردم معتقد

بودن که اون فرزند شیطانیه...فقط به خاطر رنگ چشمش اونو عجیب و الخلقه می دونستن...سرشو تکیه داد به عصاش و انگار تو این عالم نیست به یه

نقطه خیره شد و ادامه داد:

_اما فریدون عجیب الخلقه نبود...برعکس خیلی هم زیبا بود...سر تر از تمام مردای روستا...مثل رستم دستان قوی پنجه و درشت هیکل...

بجای لباس... یه پوست گاو تنش می کرد که قدرت بازوهاشو و ستبریه سینه اشو خوب به رخ می کشید...و دل عاشق منو در به درش می کرد.نمی

تونست خوب حرف بزنه... طبیعی بود...آدمی که ده سال از عمرشو از انسان ها دور بود چطوری می تونست راحت حرف بزنه...اما تا دلت بخواد زور

داشت و خودش یه تنه یه آبادی رو حریف بود...

با غم گفتم؛اینا رو قبلانم از زبونِ شیخ ممد شنیدم...بمن بگو داستان اون کوه چیه؟چرا همه از صدای خنده های مهپاره و صدای نی چوپان می گن؟! @Caffetakroman

داستان اون کوه چیه؟!

البرز

—تورو وقتی به اون کوه فرستادن چی دیدی البرز؟

نگاه گلبرگ رو صورتم افتاد...بخدا که این نگاه شیرین ترین اتفاقی بود که برام تو این چند وقت افتاده بود...هیجان زده به گلبرگ خیره شدم!و بدون

اینکه نگاه ازش بردارم گفتم:

_یه غار عمیق و تاریک،یه مار افعی و یه مار غول پیکر که از کنارم گذشت و یه گرگ و بچه اش!!

_گفتی یه مار غول پیکر؟!

_آره عجیب ترین قسمت اون غار همین بود همون مارغول پیکر که مطمئنم زیستگاهش هر جا باشه ... ایران نیست!

_تا ته غار نرفتی؟!

_نه اونا دستامو بسته بودن!

_اگر می رفتی قطعا به اون راز پی می بردی!

_مگه ته اون غار چی بود؟!

— چیه بهت بگم پسر جان راز اون غار یا ماجراهای روستا؟! —

من الان برام مهمتر این بود که بفهمم تو روستا چه اتفاقی افتاده...رو به خاتون کردم و گفتم:

— الان مهمتر از راز اون غار اتفاقیه که توی این روستا افتاده...دوست دارم بدونم...چی به سر مردم اومده؟! —

دستی تو موهای آشفته ی گلبرگ که از زیر شالش بیرون زده بود کشید و گفت:

— خدارو شکر که عمرم کفاف داد تا نوه ی برادرمو ببینم...این بهترین اتفاق زندگیمه...

دستشو از رو موهای گلبرگ برداشت و به من نگاه کرد:

— بعد از مرگ فریدون وقتی که تو کوه با چشمای نابینا ره‌اش کردن...و جسدشو دیدم...از عمارتِ پدرم بیرون زدم و تا جایی که توان داشتم از ظلم و

استبداد اون دور شدم ، به دل غار پناه بردم، قسم خوردم اونقدر تو اون غار بمونم تا خوراک حیوانات درنده بشم...درست عین فریدون...

اختصاصی کافه تک رمان

اما الان خوشحالم که تا این لحظه زنده ام قطعاً حکمتش همین بوده... وقتی اون راز بر ملا بشه با خیال راحت بارمو می بندم و می رم پیش فریدون...تا

آروم بگیرم.

تو این سالها، تنها کسی که بهم سر می زد...صابر خان بود...و تنها کسی که از راز اون غار جز من و فریدون اطلاع داشت.

هر چی بیشتر حرف می زد، من متعجب تر می شدم...با حیرت گفتم:

صابر خان؟!

_آره... تنها اربابی که نخواست مثل خاندانش بد باشه...و تنها کسی که می دونست...فریدون عموی کوچیک پدرت بوده.

با لکنت گفتم:

ف.....ف...فریدون؟ عموی پدر من؟

درست شنیدی...فریدون عموی پدرت بود...

و پدر و مادرش اجداد تو...

تو برای صابر خان خیلی عزیز بودی!

صابر می گفت که با تمام توانش مراقبت بوده تا آسیبی بهت نرسد... همینطور بود؟!!

سرمو پایین انداختم:

_بله همینطور... مثل یه پدر تمام امکانات من رو محیا می کرد...

درسته، چون می دونست که تو چه مقامی داری!

_من؟ مگه مقام من چیه؟!!

بدون اینکه جوابمو بده گفت:

_صابر از ورود دخترش به این جا اجتناب می کرد تا مبادا تقدیرش شبیه تقدیر من

بشه... اما بازهم بختش شد شبیه بخت مهپاره...

_تفره نرین! بگین چی به روز روستا اومده!؟

نگاهی به صورت ابوذر کرد و گفت:

_تا سه سال پیش اینجا هنوز سبز بود و مردمش مشغول زندگی...اما یک باره زمینای کشاورزی خشک شد و زندگی برای مردم سخت...جماعت بارشونو

جمع کردن و از اینجا رفتن...اما قبل از رفتنشون خونه ی پدر و مادرتو به آتیش کشیدن... چون معتقد بودن که همه ی بلاها و مصیبت های این آبادی به

خاطر حضور اون هاست...

خونه ها خالی شد و روستا خالی از سکنه...اونوقت بود که مهپاره از غار تنهائیش بیرون اومد...نگاهی به ابوذر انداخت و گفت:

_منو این مرد...بار اضافی بودیم...حکما به خاطر این جا موندیم....

اما بدون که قلیچ هنوز زنده است و توی عمارت خودشه با همسر و فرزندش....

البرز

— شما چی می گین؟ مگه قلیچ زن گرفته؟!

— می تونی خودت بری ببینی البرز.

— شما می دونید خانواده ام کجان؟ می دونید گلبرگ چرا اینجوری شده؟ گلبرگ منو قاتل می دونه و من دلیلشو نمی دونم!

نگاهی به گلبرگ کرد و گفت:

— تو روستا می چرخیدم، بدون اینکه کسی بدونه من کیم...

تا وقتی صابر زنده بود از هیچی برام کم نمی داشت مدام بهم سر می زد و سنگ صبورش بودم...

اما امان از روزی که دیگه صابر نبود... مجبور بودم برم در خونه ی رعیت های خاندانم بزنم تا یه تیکه نون خشک بهم بدن... بعضیشون با روی گشاده و

اختصاصی کافه تک رمان

بعضی دیگه با هزار منت و مکنّت...اما من پیرزن رو به موت دیگه غروری برام نمونده بود...بارها از زبون مردم شنیدم که دارن داستان منو می گن...هرکس

یه جور پایان برای داستان مهپاره می ساخت...یه عده می گفتن مهپاره خود کشی کرده...یه عده می گفتن با یه پیرمرد عروسی کرد و از آبادی رفت...یه

عده می گفتن روح مهپاره توی کوه اسیره...اما هیچکس نگفت این پیرزن ژنده پوش کیه که سالهاست تو روستا می چرخه و کسی حتی اسمش رو هم

نمی دونه...کسی نمیدونست که این پیر فرتوت، همون مهپاره، تک دختر خاندانه شمسه. همون معشوقه فریدون... مهپاره سالهاست که نخندیده،

سالهاست قفل سکوت به لبهاش زده...

آه سردی کشید:

_شنیدم سنگت زدن چوپان؟ به جرم جادوگری... شنیدم مقابلشون ایستادی و گفتی که اون داستان فقط یه افسانه است... که نشنیدی صدای خنده های

مهپاره رو که نشنیدی صدای ساز فریدون رو...

یه بسته ی پارچه پیش کنارش بود... برش داشت و بازش کرد...

و نی قدیمی رو از داخلش درآورد.

با تعجب به نی ای که گذر زمان رنگشو کدر کرده بود خیره شدم.

مهپاره با دستای لروزن نی رو به طرفم گرفت:

_این نی برای فریدونه ... سالهاست که این نی با لبهای فریدون هم نوایی نکرده ومن سالهاست که همدم شده این نی... توش ندیدم... ولی همیشه

نگاهش می کنم و می بوسمش ... فریدون با این نی همسرایی می کرد. زیباترین مرثیه ها رو می نواخت.

نگاهمو دورتا دور اتاق چرخوندم گلبرگ یه گوشه زانوهاشو تو بغل گرفته بود و به یه گوشه خیره بود...

مهپاره گفت:

می دونم از پر چوونگی این پیرزن حراف خسته شدی...چه کنم؟ انگار بعد از سالها یه آشنا پیدا کردم تا بار غمامو باهاش سبک کنم...سرتو بیشتر از این

درد نمی آرم همزاد فریدون...پس بزار بگم از بعد رفتنت...

به گلبرگ نگاه کرد و لبخند زد...و گفت:

به حالاش نگاه نکن که مهر خموشی زده به لبه‌هاش...

بعد از اینکه رفتی موند مقابل برادرش و خیلی از مردم رو با قلیچ مخالف کرد...

آخرین باری که دیدمش باردار بود...شکمش نشون می داد که پنج شش ماهه است...

دهانم باز موند:

گ...گف..گفتین باردار!!!!؟

—آره پسر جان گلبرگت باردار بود...

—بزارین بعدشو من می گم خاتون!!

با شنیدن صدای زنِ غریبه به عقب برگشتم...

همون زن نقاب دار بود...محسن و وکیل صابر خان دو طرفش ایستاده بودن..

با دیدن زن نقاب دار کنار محسن با کنجکاوی بهشون نگاه کردم...

زن نقابشو برداشت.

و خدایا!!!!!!چی می دیدم؟!این...اینکه...این زن...عاطفه بود؟!!!!

البرز

با دهان باز نظاره گر عاطفه شدم..نمی دونستم چی بگم...عقب عقب رفتم....زبونم واسه هر

حرفی آلکن بود...مثل کسایی که انگار همه چیزشون رو از

اختصاصی کافه تک رمان

دست دادن...رفتم و نشستم رو زمین و دوباره به عاطفه خیره شدم...عاطفه جوری ایستاده بود که یه طرف صورتش به من بود...

با دهان باز نظاره گر محسن و وکیل صابر خان و عاطفه بودم حتی نمی تونستم از صمیمی ترین دوستم سوال بپرسم....محسن کی بود؟دوست یا

دشمن؟تو همین فکر بودم که یه دفعه

عاطفه به طرفم چرخید .و از چیزی که دیدم حالم بدجور مضمئز شد..یه طرف صورتش به طرز ترسناکی سوخته بود انگار با اسید...
صورتمو جمع کردم ...عاطفه دوباره کلاه شنلشو روش انداخت...شروع کرد به قدم زدن و گفت:

_خیلی زشت شدم البرز؟!

سرمو با اخم پایین انداختم....زشت که چی بگم ...کریح شده بود!

عاطفه به آرومی شروع کرد به حرف زدن:

_قلیچ به زورمنو به جای طلبش از پدرم برداشت و من شدم زنش...زن که چه عرض کنم
طعمه ای برای رسیدن به اهداف شومش...یه عروسک خیمه

شب بازی تو دستای قلیچ...اون بهم فرمانروایی می کرد...هیچوقت دوستش نداشتم...و اون
اینو می دونست برای همین به بهانه های مختلف مجبورم می

کرد طبق خواسته اش پیش برم.

همیشه از تو متنفر بود البرز...اون معتقد بود که تو یه مانعی سر راه اهدافش.

غریدم :

بسه حوصله ی اراجیف شنیدن از تورو ندارم می دونی چه بلاهایی سرم آوردی
عاطفه...تمام بدبختی من مقصرش تو بودی...حالام نمی خوام داستان

عشق و عاشقی تو و قلیچ رو بشنوم...بگو چی به روزگلمبرگ اومده؟ چی به روز خانوادم
اومده...

محسن بالاخره فقل دهانش باز شد و گفت:

بزار بگه البرز باید همشو بشنوی!

رو به محسن فریاد زد:

چیه باید بشنوم؟ اصلا تو اینجا چکار می کنی... نسبت با این شیطان چیه و به عاطفه اشاره کردم:

من از این ابلیس بارها بهت گفته بودم.. نگفته بودم؟!!

اصلا از کجا معلوم که توام با اینا همدست نیستی... و روبه وکیل کردم و گفتم:

توچی می خوای؟... اصلا توی وکیل رو چه به ما؟!!

محسن بلندتر گفت:

چاره ای نداری البرز... بهتره به حرفاش گوش بدی... جواب خیلی از سوالات پیش عاطفه است... پس بهتره گوش بدی...

سرمو پایین انداختم..

عاطفه رفت نزدیک گلبرگ و کنارش نشست و انگشتشو زیر چونه ی گلبرگ گذاشت و سرشو بلند کرد....

گلبرگ نگاهش کرد و تو یه حرکت سریع دست عاطفه رو پس زد:

_یه من دست نزن...

با شوق به حرکت بجای گلبرگ خیره شدم...خدایا اون بالاخره یه حرکت بجا انجام داد!!!
و فقط یه حرفو تکرار نکرد....پس ممکن بود حالش

بهتر بشه؟...خوشحالیم قابل وصف نبود اما زمان مناسبی برای ذوق کردن نبود. با این همه سوال بی جوابی که تو ذهنم بود...حس می کردم خودم تومرز

دیوونگیم...نشستم سر جام و سرمو بین دستام گرفتم...ناتوان بودم از هر تفکری. نمی دونستم باید چی رو تجزیه و تحلیل کنم...تو سرم هزار تا سوال بی

جواب بود...نگاهی به ابوذر کردم...اونم بغ کرده بود و دیگه با خودش نمی خندید...مهپاره سرشو به عصاش تکیه داده بود تو سکوت به حرفهای ما گوش

می داد..

عاطفه ادامه داد:

اولین باری که دیدمت... با میل و اراده ی خودم بود... اما وقتی قلیچ فهمید... دیگه دیدارمون کاملا با اطلاع از قلیچ بود... اون ازم می خواست بهت نزدیک

بشم... تا شاید بتونم تو رو تو راهی گه قلیچ جلوم گذاشته بود با خودم همراه کنم.

اما نشد... تو هیچوقت روی خوش بهم نشون ندادی... همیشه تمام توجه ات برای گلبرگ بود... والبته گلبرگ هم قدر این عشق رو خوب می دونست...

تمام نقشه های قلیچ درست از آب در اومد درست طبق خواسته اش... تو شدی آدم بده ی داستان، شدی یه مرد مرموز با نیروی شیطانی تونستیم

مردمو بر علیه ات بشورونیم... تونستیم بهت انگ عجیب و غریب بودن بزنیم و در آخر قتل زن قلیچ و بدنامی ..همین کافی بود که مردم ساده لوح و خرافه

پرست این آبادی... با هم جمع بشن و اون بلارو سرت بیارن...

فراری دادن گلبرگ ... اومدنش پیش تو همه و همه زیر سر قلیچ بود...

نگاهی به ابوذر و بعد گلبرگ انداخت و گفت:

_ابوذر یه موش آزمایشگاهی بود...تا قلیچ بتونه امتحانش کنه و میزان موفق بودنش نقشه اش رو بسنجه...اتفاقات اون کوه...صدای خنده های مهپاره و نی

چوپان همه یه نقشه ی حساب شده بود...

یه صدابرداری ساده که با همکاری یه گروه فیلمسازی و صدا برداری که پول زیادی زیادی بابتش از قلیچ گرفته بودن انجام شد...

حس می کردم نفسم بالا نمی یاد...نفهمیدم چطوری به سمت عاطفه یورش بردم و انداختمش رو زمین ...چند ضربه بهش زدم که با دخالت محسن و

وکیل بقیه اش ناتمام موند...

محسن دستامو از پشت گرفت و مانع ضربه های بعدی شد...

درحالی که سعی می کرد منو مهار کنه...فریاد زد:

_دیوونه نشو البرز گوش بده...

عاطفه کنج دیوار دست به سینه کز کرد و نشست:

اون خنده ها صدای خنده ی من بود وقتی تو میکروفون الکی و با سرخوشی می خندیدم و صدای نی که کاملا ضبط شده بود...

تصورش برای کسی که تو کوه ره‌اش می کنن با اگاهی نسبت به اینکه اون کوه سحر انگیزه ... باداستانی که سالهای سال اربابان این روستا برای مردم

ساده و احمق نقل قول کرده بودن به هوای اینکه هیچکس به اون کوه نزدیک نشه... فکر می کنی باعث جنون نمی شد؟!
@Caffetakroman

حتما می شد...

جز آدم باهوش و تحصیل کرده ای مثل تو هیچکسه دیگه نمی تونست این داستان رو به سُخره بگیره... اگه این اتفاقات ... اونشبی که تورو به اون کوه

فرستاده بودن برات می افتاد... قطعاً تو به مصنوعی بودنش پی می بردی... برای همین اونشب ما هیچ کاری نکردیم... اینجوری ما به هدف مهممون می

رسیدم و اون این بود که تو چشم مردم البرز شد یه جادوگر... جادوگری که مامور شده بود نفرین چوپان رو خراب کنه رو سر این مردم...

تمام تنم از خشم و عصبانیت می لرزید..

عاطفه بی رحمانه ادامه می داد... بی خبر از اینکه بدون چه طوفانی تو دلم برپاست.

و اما بلایی که سر گلبرگ آوردن... خیلی غم انگیز تر از اینهاست... بعد از بلایی که قلیچ به اسم تو سر گلبرگ آورد... دیگه نخواستم باهاش همکاری

کنم... موندم مقابلش و تاوانش شد!

کلاشو از سرش در آورد و گفت :

این صورت سوخته با اسید... با گریه گفت:

اینم تاوان من بود... و اصلا ناراحت نیستم چون حقمه...

اگر بفهمی چی به سر گلبرگ آوردن شاید دلت بخواد قلیچ رو تکه پاره کنی... پس اگه آمادگیشو داری بهت بگم؟

نفسم حبس شد... یعنی چه اتفاقی برای گلبرگ افتاده بود؟!!!

البرز

بعد از رفتن گلبرگ، ایستاد مقابل قلیچ، قلیچ هیچ رقمه نمی تونست مهارش کنه...مردم شدن دو دسته یه عده با قلیچ و یه عده با گلبرگ درگیری

شدیدی بین مردم در گرفت.

غریدم :

_سر گلبرگ چی بلایی آوردین.

قلیچ هیچوره حریف گلبرگ نمی شد تلاش زیادی کرد تا بتونه گلبرگ رو از مقابله با خودش منع کنه.

اما نشد.

ناچار دست به دامان حيله و نيرنگ شد.

آوردن يه به اصطلاح پيشگو به روستا كه اونم از آدمهاى خودش بود.

مردمو جمع كرد و اون ساحره ام شروع كرد به گفتن خزعبلات...يه پيشگويى مسخره...اون
گفت كه به زودى يه خشكسالى به روستا مى آد...گفت تا وقتى

خانواده ي البرز چوپان تو اين روستا هستن اين روستا رنگ آرامش نمى بينه...به مردم
گفت بايد اين خانواده از اين روستا بيرون برن...

مردم قبول نكردن.

مهپاره با دست رو پاش كوبيد و گفت :

_لعنت به اون غار و رازى كه اين همه مصيبت همراهش داشت...

_كدوم راز؟

_عاطفه ادامه داد.

_آدمای قلیچ آب کشاورزی روستا رو آلوده کردن...

میزان آلودگی آب اونقدر زیاد بود که همه ی زمین های آبادی رو خشک کرد... محصولات کشاورزی از بین رفت... و مردم به پیشگویی اون ساحره ایمان

آوردن....

اونار یختن تو خونه ی پدرت و از اونار خواستن که روستارو ترک کنن وقتی با مقاومت خانواده ات روبرو شدن خونه ی اونهارو به آتش کشیدن .

خانواده ات رفتن...

گلبرگ رو زندانی کردن...

اون پیشگو بازم اومد و اینبار با استقبال کثیری از مردم روبه رو شد... اینبار پیشگویی اون مرد طفل بی گناه تورو هدف گرفت.

اون ساحره به مردم گفت که باید فرزند نامشروع البرز از بین بره.. وگرنه با به دنیا اومدن اون بچه...قحطی و فقر و بیماری دامان روستا رومی

گیره...مردم باور کردن...دست از حمایت گلبرگ کشیدن.

گلبرگ بی خبر از همه جا تنها موند.

عاطفه خواست ادامه بده که در کمال تعجب گلبرگ از جاش بلند شد و روبروی من ایستاد.

صورتاشونو پوشونده بودن...

خدای من گلبرگ داشت حرف می زد؟؟!!!

با دهان باز بهش خیره شدم...

با مشتای محکم تو سینه ام می زد:

_از طرف تو بودن...تو فرستاده بودیشون...خواستی انتقام خانواده تو از من بگیری...گفتن
البرز گفته بچه رو بکشین...

جیغ زدم...فرار کردم...گرفتنم...چشمامو بستن...

عاطفه نزدیکش شد:

_البرز نبود...کار اون نبود گلبرگ

گلبرگ جیغ زد.

_چشمامو بستن...بستن...سوار اسبم کردن...تاختن...

سرشو با دست گرفت:

_البرز گفته باید بچه بمیره...می خندین...می خندیدن...

نزدیکش شدم...دستامو به طرفش دراز کردم...که دوباره جیغ زد:

_یرو کنار...تو به اونا گفتی بچه ارو بکشن.

و دوباره جیغ زد و بی حال رو زمین افتاد...

رفتم طرفشو بغلش کردم.

_آروم باش گلبرگ آروم باش...چشماشو آروم بست...اثر داروها بود.

عاطفه با بغض ادامه داد.

@Caffetakroman

به نام تو بچه شو ازش گرفتن...

من با چشمای خودم دیدم که تو اون خرابه...بیهوشش کردن و شکمشو پاره کردن...

بچه تو کشتن...

قلیچ می خواست گلبرگ رو هم بکشه و بعد از رسیدن به هدفش تورو هم نابود کنه...

گلبرگ رو با همون اسب رها کردن تو دل کوه... دستاشو به گردن اسب بستن و اون اسبو
به درخت... تا نتونه فرار کنه...

و تاصبح همون نمایش مسخره ای که برای ابوذر بازی کردن رو هم برای گلبرگ راه
انداختن...

عاطفه به حق افتاد..

صبح که آوردنش دیگه چیزی از گلبرگ باقی نمونده بود... اون شده بود یه روح سر
گردان...

مقابل قلیچ ایستادم... جنگیدم...

اونجا بود که قلیچ آب پاکی رو ریخت رو دستم و گفت کارش باهام تموم شده...

و دستور داد که صورتمو با اسید بسوزونم... بعدم مثل یه تیکه آشغال.. پرتم کردن گوشه ی
خیابون...

اختصاصی کافه تک رمان

و بعد از این قضایا بود که مردم دسته دسته روستارو ترک کردن... و روستا خالی از سکنه شد... و این دقیقا چیزی بود که قلیچ می خواست و بهش

رسید... خالی شدن روستا از سکنه...

شاید برات جالب باشه اگه بدونی که مردم این روستا الان تویه دره کنار رودخونه چادر زدن... و منتظرن تا شرایط برای زندگی برگرده به قبل... باید

اوضاع این روستا آروم بشه... تو باید ارومش کنی البرز.

پشتشو بهم کرد و گفت:

بعد از اون اتفاقات مدت‌ها دنبالت گشتم...

بعدش با سر گرد آشنا شدم و اشاره کرد به محسن...

با تعجب به محسن نگاه کردم و گفتم:

پس تو؟!

محسن سرشو پایین انداخت و آرام گفت منو ببخش البرز...

پلیس از مدتها قبل پیگیر این قضیه شده ..با کمک جناب موحد..و دستشو رو شونه ی وکیل صابر خان گذاشت.

با شکایت ایشون از قلیچ شمش این پرونده به جریان افتاد...

اربابی که با استفاده از موقعیتش انواع و اقسام جنایت ها رو مرتکب شده...من باید بهت نزدیک می شدم ...اسم تو ام تو این پرونده بود...به توام مضمون

بودیم البرز...لازم بود تا از نزدیک باهات آشنا بشم...به عنوان دوستت بهت نزدیک شدم..

و حالا دیگه چیزی از پلیس مخفی نیست و این قضیه ی کوه و اون غار رو دیگه از این به بعد...پلیس پیگیری می کنه...حالام باید بریم پیش قلیچ و با

کمک تو پرونده ی اون کوه و رازی رو که درش هست رو هم

برای همیشه ببندیم..

فریاد زدم:

—راز اون کوه چیه چرا کسی به من نمی گه؟ سرم رو انگار داشتن با مته سوراخ می کردن...مغزم گنجایش این همه اتفاقات مزخرف با هم رو نداشت.داشتم

دیوونه می شدم.

محسن گفت:

—تا فردا صبر کن البرز...باید با خاتون و گلبرگ و ابوذر به اون کوه بری.

اما الان باید بریم پیش قلیچ...

در حالی که از عصبانیت می لرزیدم...فریاد زدم :

—من اون حروم زاده رو می کشم.

با توپ پر رفتم اما بادیدن وضعیت قلیچ...و کسی که ویلچرشو هول می داد...

خود به خود عقب رفتم.

خدایا چی می دیدم؟ خواهر من؟! داشت قلیچ رو می آورد... صورت تکیده اش دلمو به درد آورد و اون بچه ای که دامنشو گرفته بود... داشت یواشکی از

پشت مریم سرک می کشید... نزدیک شدن!!! و نگاهم افتاد به چشمای شیشه ای کودک چشمایی که شبیه چشمای من بود...

اگه بگم تو مرز سخته نبودم دروغ گفته بودم... عقب عقب رفتم:

_مر...مر...مریم...آخه چرا؟! و اشک با فشار راه چشمامو باز کرد...

فریاد زدم:

_چرااااا...چرا مریم؟! تو؟ همسر قلیچ؟!... دستامو تو موهام کشیدم... و روی زمین با زانو فرو اومدم...آخه چرا؟! صدای هق هقم با صدای گریه ی مریم قاطی

شد...

مریم فقط گریه می کرد، نشست رو زمین و زانوهایش و تو بغلش گرفت و سرشو گذاشت روی زانوهایش، بچه اش نشست کنارش ...هیچی نمی گفت...پایان

مقاومتش شکست مقاومتی که با زحمت نگه اش داشته بود...فریاد زد:

_لعنت به تو مریم زار می زدم...ضجه می زدم...برای چیزی که دیده بودم...خواهر من؟! زنی قلیچ!!!

زنی این قاتل تبهکار...کاش از آسمون سنگ می بارید ..کاش طوفان می شد کاش...کاش سیل می اومد و تمام این روستارو با راز مزخرفی که نمی دونستم

چیه با خاک یکسان می کرد...دیگه چی مهم بود وقتی قلیچ پدر خواهر زاده ام بود...

داشتم آتیش می گرفتم...نگاهم به قلیچ افتاد...گردنش یه وری کج شده بود و پاهاش شل روی ویلچر بود...و دستای کج و کوجله اش که به طرز ترسناکی

لاغر و استخوانی شده بود...از تمام اون هیكل درشت فقط یه مشت استخوان و تو صورتش فقط دوتا چشمه‌هاش باقی مونده بود...گونه های استخوانی

و پوست تیره اش اونو شبیه یه مومیایی کرده بود.

به سمت قلچ یورش بردم که دستی ظریف و زنانه بازومو گرفت ، به عقب برگشتم...

گلبرگ بود که داشت با چشمای سرخ از اشک با کینه به قلچ نگاه می کرد و با دستاش مانع رفتن من به سمت قلچ شده بود.

بخاطر گلبرگ ایستادم...اما تمام وجودم از خشم می لرزید...

محسن دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

_آروم باش...می خوای چکارش کنی...اون ناتوانه..حتی نمی تونه حرف بزنه...بهتره بسپریش به قانون.

عاطفه جلو اومد

روبه محسن غرید:

چرا باید بدش دست قانون؟ اون باید جواب پس بده... باید انتقام همه ی بلاهایی که سر البرز آورده رو پس بده....

اومد به سمتم....

بکشش البرز... این مردو بکش... اون هر بلایی که می خواست سرت آورد... سر همه ی ما... بکشش...

محسن غرید :

شما این حقو ندارین... تکلیف این مردو قانون مشخص می کنه....

عاطفه فریاد زد:

باید بکشیش... قانون اونو فقط اعدام می کنه... تازه اگه بخاطر شرایطش رهاس نکنن... وبه سمت قلیچ یورش برد...

با سیلی جا آورد به صورت قلیچ:

می کشمت... نامرد... بخاطر تمام بلاهایی که به سرم آوردی... بخاطر صورتم... بخاطر غرورم... بخاطر عذاب هایی که کشیدم..

محسن و موحد هر دو به زور عاطفه رو از قلیچ جدا کردن... و دورش کردن... که تو یه حرکت عاطفه اسلحه شو از زیر لباسش در آورد و با سرعت به سمت

قلیچ شلیک کرد...

خون بشدت از گردن قلیچ بیرون زد... و همه ی مارو تو بهت فرو برد..
قلیچ تو خون خودش غوطه ور بود و داشت نفسهای آخرشو می کشید...

عاطفه رو به زور دور کردن... مریم سرپسرشو تو آغوش گرفت تا شاهد به خون غلطیدن پدرش نباشه....

تو یه لحظه از هر طرف مامورا ریختن... مامورانی که اصلا مشخص نبود تا الان کجا بودن!!

دوتاشون ایستادن بالای سر عاطفه تا کار خطر ناک دیگه ای انجام نده...

چند تا مامور در حالی که دوتا آدم درشت و گردن کلفت از عمارت قلیچ بیرون می آوردن... نزدیک محسن اومدنیکیشون احترام نظامی گذاشت و

گفت:

_قربان همه ی روستا تحت تصرف ماموران ماست ... تو این عمارت جز این دونفر کسی نبود...

جنازه ی قلیچ رو روی زمین دراز کردن و روشو بلافاصله پوشوندن....حتی به دستای مریم هم دستبند زدن...مریم همچنان سرش پایین بود.

نزدیکش شدم و دوباره آروم پرسیدم :

_چرا خواهرم؟ چرا با این جنایت کار پیمان زناشویی بستی؟ مگه نمی دونستی چه بلاهایی سرمون آورده؟

آروم کاغذی رو به طرفم گرفت و گفت:

_اینو بخون تا به همه ی سوالات برسی.

اما نه حالا، بعدا بخون.

و با مامور زن سوار ماشین شد...فرزندش رو هم باهاش بردن...

گروهبان مسن به سمت محسن اومد و گفت:

_قربان برای رفتن به کوه چند نفرو لازم دارین؟

_نیازی نیست کسی بیاد اگه خبری شد می گم تا اونجا رو هم پوشش بدین.

افسر پاهاشو جفت کرد و گفت:

_اطاعت قربان...
@Caffetakroman

کاغذرو تا کردم و تو جیبم گذاشتم...دستای گلبرگ رو که بهت زده رو زمین نشسته بود
گرفتم و بلند کردم.

داشت با حیرت به جنازه ی قلیچ نگاه می کرد:

_مرده؟!

_آره گلبرگ همه چی تموم شد.دیگه از دست قلیچ خلاص شدیم...

مات زده نگاهم کرد.

_خوشحال نیستی؟ تموم شد....

اون فقط نگاهم کرد حالش رو به بهبودی بود اما هنوز با اون گلبرگ فاصله ی زیادی داشت.

دستشو بوسیدم:

_با من باش گلبرگ...دلیل اصلی اون بالاست و به کوه اشاره کردم.

تو این مسیر آخر هم همراه البرزت باش...تا بریم این رازو کشف کنیم.

لبخند کم جونی زد

_همیشه بخند گلبرگم...بخند تا البرزت امیدوار بشه به این زندگی که همیشه روی تلخشو بهش نشون داده.

ابوذر در حالی که مهپاره ی رنجور و لاغر رو رو کولش گرفته بود سر رسید.

سریع یکی از مامورای پلیس چند تا اسب رو آورد و مهپاره رو با کمک ابوذر روی یکی از اسبها گذاشت ورو به محسن گفت :

_همه چیز تحت کنترل قربان .

محسن سر تکون داد.

با هم به سمت اون راز راه افتادیم..

دلم پر از تب و تاب بود.

از اون پیچ تاب دلهره آور گذشتیم همون مسیری که پنج سال پیش منو ازش عبور دادن
تا به اون غار خوف ناک ببرن....یعنی هنوز اون مار غول پیکر

اونجا بود؟اون گرگ چی؟

مهمپاره با حالی نزار روی اسب افتاده بود و با چشمای کم سوش به هر طرف نگاه می کرد.

تو آبی چشمای گلبرگ ترس سوسو می زد...ابوذر با بهت به اطراف نگاه می کرد...نگاه
باهوش محسن همه طرف رو زیر نظر داشت.

بالاخره به دهانه ی اون غار رسیدم...گلبرگ با ترس از اسبش پیاده شد و عقب عقب رفت.

به سمتش رفتم و گرفتمش:

_کجا میری گلبرگ؟

_اون صدا نمياد صدای اون خنده ها...چرا فریدون نی نمیزنه؟

دو طرف صورتش رو گرفتم:

_نیستن گلبرگ..فریدون مرده به این پیرزن نگاه کن و سرشو به سمت مهپاره که با سختی خودشو رو اسب صاف نگه داشته بود چرخوندم:

_این مهپاره است...اون زنده است..مهپاره نخندیده...فریدون نی زنده...این یه دروغ بوده...اون داستان بوده داستان عشق و عاشقی این دونفر بوده...ولی اون

خنده ها اون صدای نی...دروغ گلبرگ دروغه.

دیگه فراموش کن گلبرگ ...فراموش کن..

گلبرگ رو آرام کردم

محسن دستشو روی شونه ام گذاشت...الان وقتشه رفیق...شجاع باش برو تو...

به سمت غار رفتم که مهپاره صدام زد:

منو از اسب پیاده کن البرز...دستامو بگیر و با خودت به اون غار ببر و دستای گلبرگ رو بزارتو دستات

منو ببر تا شاید بتونم یادگار فریدون رو یکبار دیگه ببینم.

به محسن نگاه کردم، لبخند زد و چشماشو به نشونه ی دلداری روی هم گذاشت... من می ترسیدم، من از رازی که پس این غار بود می ترسیدم، باید می فهمیدم پشت این همه جنایت چی خوابیده...

گلبرگ دستاشو دور بازوم حلقه کرد و دستای پیر و چروکیده ی مهپاره رو هم تو دستم گرفتم.

وارد غار شدیم... عمق غار عمیق بود هر چی جلوتر می رفتم به انتهایش نمی رسیدم چرا اون شب نفهمیدم چقدر این غار عمق داره؟

بالاخره رسیدم جایی که رو زمینش پر بود از مارهایی که صدای فس فشون ترس رو تو دل هر آدمی می کاشت.

چند قدم عقب برداشتم...

مهپاره گفت:

عقب نرو چوپان، برو جلو من با فریدون بارها این مسیر رو اومدم...این مارها چهارتا از نگهبان های قلیچ رو با نیش زحر آگینشون به هلاکت

رسوندن...ولی با تو کاری ندارن...شجاع باش و نترس بزار حضور فریدون رو حس کنن...

گلبرگ با ترس به بازوم چنگ زددر حالی که خودم از ترس تو مرز سخته بودم به گلبرگ گفتم:

چشماتو ببند گلبرگ به اون مارها مستقیم نگاه نکن...

چشماشو بست...به طرز معجزه آسایی از حصار اون مارهای زحر آگین رها شدیم.

جلو رفتیم صدای شرشر آبی گوشمونو نوازش کرد...چند خفاش با شتاب از عمق تاریک غار به سمتمون پرواز کردن...با دستام سرگلبرگ و مهپاره رو

پایین گرفتیم...خفاش ها از کنارمون عبور کردن...و ما به مسیرمون ادامه دادیم...

تو عمق غار یه جای نیمه روشن بود نورش نسبت به جاهای دیگه بیشتر بود...برام جای امید واری بود...به سمت نور قدم برداشتیم و خدای من!!!!

همون مار غول پیکر بود...دور خودش پیچیده بود و سرشو یک وری روی تنش انداخته بود...خیلی خیلی بررگ بود...وحشت زده عقب رفتم...

مهپاره دستمو رها کرد و رفت سمت اون مار دستشو نوازش وار روی سر مار کشید و من به روزنه ای نگاه کردم که توی سقف غار بود...و بعد با بهت و

حیرت به مهپاره خیره شدم که داشت مارو نوازش می کرد و زیر لب با هاش حرف می زد...حرفاش نامفهوم بود...با ترس آب دهانمو قورت دادم...مهپاره

به طرفم نگاه کرد...گلبرگ از ترس نفس نفس می زد:

—بریم البرز من از اینجا می ترسم...و دستمو کشید و به عقب بردم که مهپاره گفت:

بیا چوپان بیا این مارو نوازش کن...دلش نوازش دستای فریدون رو می خواد...

با پت پت گفتم...

—م...من..من..کک...ک..که فریدون نیستم..

—بیا پسر تا نوازشش نکنی کنار نمی ره...اون کاری باهات نداره تو یک شب تا صبح رو کنارش بودی ...بیا جان پسر بیا و این حیوان رو راضی کن تا نحسی

این راز از سر این مردم نگون بخت برداشته بشه...به چشمای آبی گلبرگ نگاه کن و قوت بگیر...بزار حال همه خوب شه...من زیاد فرصت ندارم...نزار بمیرم

و این راز سر به مهر بمونه...من صدای فریدون رو می شنوم...داره صدام میزنه تو نمیشنوی...صدای قشنگ فریدون رو نمی شنوی؟

با قدمهای لرزون به سمت اون مار رفتم گلبرگ همچنان چسبیده به من بود...چند قدم برداشتم مار فسه کرد عقب رفتم...مهپاره گفت:

—بیا چوپان بیا...می بینی ژاکوپ؟...من فریدون رو آوردم...به من نگاه کرد:

—این اسمو فریدون روش گذاشت...بیا و ژاکوپ رو نوازش کن تا امانتی فریدون رو بهت پس بده...به من اعتماد کن چوپان.

زیر لب بسم الله گفتم و به سمت مار غول پیکر که به جرات می تونم بگم بالای شش متر داشت رفتم...کنار مهپاره نشستم...و دستمو نوازش بار روی تن

مار کشیدم...

حیوون از جاش تگون خورد...دور بدنم حلقه زد حس می کردم استخونام داره خرد میشه...پیچیدو پیچید و وقتی نفسهام به شماره افتاد...آروم ماهیچه

های تنشو شل کرد...تمام محتویات معده ام بیرون ریخت و بالا اوردم از شدت سرفه
محکم به یه سنگ تکیه زدم...مارِ غول پیکر از ما دور شد و تویه

حرکت آنی غیب شد...مهپاره با تمام توان هق زد...با وحشت به پیرزن نگاه کردم...مشتشو
باز کرد و من شی درخشانی رو دیدم که تو تمام عمرم ندیده

بود...یک شی بی رنگ و هزار رنگ درخشان...بابهت به درخشش شی بین دستای مهپاره
نگاه کردم.

هق زد:

این همون شی نفرین شده است همونی که فریدون رو قربانی کرد...گلبرگ رو قربانی
کرد ابوذر رو قربانی کرد...این الماس این چشم چوپان...مال تو

ست البرز...مال تو...

الماس رو ازش گرفتم.

حس می کردم دیگه جونی تو تن پیرزن نمونده...رنگش سفید شده بود لبه‌اش می
لرزید...با دیدن آشفتگی حالش منو گلبرگ به طرفش دویدیم گلبرگ

اختصاصی کافه تک رمان

اونو تو آغوش گرفت...دستای لرزونشو به طرفم گرفت ،الماسو رو زمین رها کردم و دستاشو تو دستم گرفتم....گوشه ی چشمش خیس شده بود:

—بزن نی چوپان، بزن نی فریدونو بزار با صدای نی فریدون بمیرم....

بسته ی پیچیده تو پارچه رو ار زیر روسری بلندش درآورد و به سمتم گرفت:

—بنواز البرز...بنواز تا صدای نی فریدون بیچه تو دل این غاری که سالهاست هیچ موسیقی رو نشنیده....

توش دمیدم تمام توانمو جمع کردم و با احساس شروع به نی زدن کردم..

مهپاره یقیه لباسمو گرفت و گفت:

—منو از این غار بیرون نبر البرز، جنازمو همینجا رها کنید، اینجا معبد گاه عشق منو و فریدونه....و یقه امو رها کرد و دستاشو رو رو سینه اش گذاشت...

من همچنان نی می زدم و اون هم نگاهم می کرد و لبخند می زد....دستو تو موهای گلبرگ کشید و یه دفعه دستش ول شد....رفت...رفت...مهپاره رفت تا به

فریدونش برسه، رفت تا افسانه ی این کوه برای همیشه تموم بشه...دیگه هیچکس نمی گه
مهپاره غیب شد...همه می گن مهپاره بعد از ۹۴ سال سن وقتی

راز کوه رو برملا کرد چشماشو به روی این دنیای بی رحم بست ...من و گلبرگ هردو به
گریه افتادیم....سرگلبرگ روتو آغوش گرفتم و هردو با هم زار

زدیم...وقتی از گریه فارغ شدیم نگاهمونو به جنازه ی مهپاره انداختیم و یه گرگ سفید
روبالای سرش دیدیم...همه چیز شبیه افسانه بود...شبیه یه خواب

شیرین با پایان تلخ...الماس چشم چوپانو برداشتم دست گلبرگ رو گرفتم و دوتاعاشق
اسطوره ای رو تو دل سیاه اون غار تنها گذاشتیم تا این راز تلخ با

آروم گرفتن دوتا عشاق قدیمی به پایان برسه...شاید یه روز ی این عشق اسطوره ای با لیلی
و مجنون دیگه ای تو یه جای دیگه از این دنیا آغاز بشه....

از غار بیرون زدیم... محسن و ابوذر و موحدی با اضطراب روبروی دهانه ی غار ایستاده
بودن و داشتن با دقت به عمق غار نگاه می کردن...با چشمایی که از

گریه قرمز شده بود از غار بیرون زدم...با حیرت نگاهمون کردن!!

_حالتون خوبه؟ پیرزنه کجاست؟ صدای محسن بود.

با غم گفتم:

_آروم گرفت...

هر دو با چشمای گرد شده به من خیره شدن:

_مُرد؟! به همین راحتی!!

_راحت هم نبود... گفت ره‌اش کنم توهمون غار، بهم گفت بزارم همونجا بمونه وهق زدم رو زمین نشستم...

محسن کنارم نشست:

_اون تو چی بود البرز؟

مشتمو باز کردم و چشم چوپان رو نشونش دادم...

هرسه دورم حلقه زدن:

— تو آوردیش... بی خطر؟ بی مشکل؟

سرمو تکون دادم و هق زدم... گریه کردم، زار زدم... با مشت رو زمین کوبیدم... دلم مرگ می خواست... این همه جنایت این همه ظلم به خاطر یه الماس؟

با شونه های لرزون فریاد زدم:

— بخاطر یه الماس محسن؟ و دوباره هق زدم هیچکس نمی تونست آروم کنه...

موحد گفت:

— نگو یه الماس بگو یه گنجینه می دونی یه الماس (۲۵,۴۵) قیراطی یعنی چی؟ می دونی دو میلیارد دلار یعنی چی؟ می دونی این ثروت عظیم یعنی چی؟

روبهش گفتم:

— تو میدونستی؟ تو از این راز با خبر بودی؟

سرشو پایین انداخت.

با حیرت به موحد نگاه کردم:

— از کجا؟؟

_صابر خان ازش خبر داشت...اون می دونست این الماس چند قیراطه...راجبش تحقیق کرده بود...دومیلیارد دلار قیمت اون سنگه...اون هیچوقت نمی

خواست دست قلیچ به اون الماس برسه...بیم داشت از آشوب قلیچ...

_گفتی دومیلیارد دلار؟!!!!

_آره یعنی یه عمر ثروت و مکنتم یعنی...چندین برابر ثروت اجدادی قلیچ...این الماس برای خاندانه توئه البرز...اگه بخوای می تونی پیش خودت نگه اش

داری و یه عمر با لذت زندگی کنی.

نگاهش کردم:

_ثروت؟!ثروت می ارزه به این همه خفت؟تن فروشی...سنگسار...بیماری گلبرگ...این همه سال بد نام شدن...کشتن بچه ام یا ناپدید شدن خانوادام؟...می

ارزه به این همه جنایت؟ کدومشو جبران می کنه... کدوم زخممو التیام میده... عروسی خواهرم با قاتل بچه ام؟ با قاتل روح همسرم... جفا.. جفا.. جفا.. انگ

جادوگر بودن... فریاد زدم:

_ای خداااااااا... ای خداااااااا... این همه فلاکت به خاطر این؟ و هق زدم... محسن هم باهام گریه می کرد...

موحد داشت دلداریم می داد:

_البرز اون الماس یه سنگ معمولی نیست... می دونی چهارتا از آدمهای قلیچ به توسط اون مار خورده شدن؟ می دونی قلیچ از ناکامی سخته کرد؟ هیچ کس

جز تو نمی تونست به اون الماس دست پیدا کنه... اون مار بی دردسر از روی الماس پاشد چون تو مالک اون الماسی چون عموت مالک اون الماسه... چون

جز تو و فریدون کسی نمی تونست اون الماس رو از دل غار دربیاره... اون مار غول پیکر اجازه نمی داد.

محسن کنارم زانو زد و دستشو رو شونه ام گذاشت:

_البرز...اون الماس مال توست...اگه بخوای پیش خودت نگه اش داری...هیچ کس نمی تونه اونو ازت بگیره...منم می رم پیش اونایی که پایین کوه منتظرن

تا ببینن تو غار چه خبر بوده...بهشون می گم هیچ خبری نبوده...اگرم بخوای اون الماس رو تحویل می دیم به موزه، این الماس یه سنگ گرانبهاست...البرز

یه سرمایه ملی...

اما باز هم تصمیم گیری با خودته...

_من نمی خوامش...ارزشی برام نداره.

_خوب فکر کن البرز...دیگه دستت بهش نمی رسه می ره تو موزه...

مهم نیست...من حالا خودم به اندازه ی کافی ثروت دارم...این الماس اگه با ارزش بود برای من خیر و برکت می آورد... از تمام این گنجینه فقط...نفرین

و بدبختیش نصیب من شد.نمی خوامش محسن..

_مطمعنی!؟

_اوهوم...

بیسیمش رو درآورد و با همکاراش تماس گرفت:

_یه اکیپ مامور بفرستین به این روستا...همراه با اسکورت و مامورای امنیتی...و ماموران میراث فرهنگی.

دوسال بعد

اون الماس بالاخره از دل اون کوه بیرون اومد...راز اون کوه فاش شد و دیگه هیچکس با ترس به اون دوتا نقطه ی نورانی نگاه نمی کرد نقطه های نورانی

که شبهای مهتابی وقتی مهتاب از درون اون روزنه به الماس درخشان می خورد...شبهای که اون مار روی الماس نمی خوابید...قلیچ تو نامه ای که نوشته

بود...جایی که خانواده مو به اونجا فرستاده بود رو بهم گفت ...اونارو به یکی از روستاهای همجوار فرستاده بوده تا توی خونه ی یکی از دوستاش مشغول به

کار بشن...نوشته بود که مریم رو با دست و پای بسته پای سفره ی عقد برده بود...نوشته بود که هیچ وقت از من خوشش نمی اومده چون از همون بچگی

متوجه شده بود که نگاه صابر خان به من جور خاصی بوده...نوشته بود هر کاری کرده تا بتونه اون الماس رو بدست بیاره... از بدنام کردن من تا خالی

کردن روستا از سکنه تا مبادا مردم از کندو کاوهای اون و افرادش توی اون کوه مطلع بشن...نوشته بود از کشته شدن چهارتا از افرادش توسط اون

مارها...وترسی که آخر باعث سکتش شده بود...نوشته بود از جنایتهاش...از بلاهایی که سر این مردم ساده لوح آورده بود...نوشته بود تلخترین خاطره اش

تولد پسرش سپنتا بوده...سپنتایی که شبیه من بود با همون چشمها...خوب بود چون دیگه کسی نمی گفت سپنتا جادوگره...چشمش سحر انگیزه چون

همه می دونستن که اون بچه شبیه داییشه...جنازه ی مهپاره خاتون رو تو همون غار دفن کردیم...و در اون غار نفرت انگیز رو بستیم تا دیگه کسی سراغ

مهپاره و فریدون نره تا اون دوتا اونجا آروم بگیرن.

نگاهی به پیرمرد کردم گفتم:

پدر جان بهتره داروهاتو سرموقع بخوری تا مجبور نباشم بستریت کنم.می تونی بری...

پسرش زیر بغل پدرشو گرفت و رو به من گفت:

_ممنون آقای دکتر و از اتاق بیرون زدن...

دیگه کسی بهم نمی گفت البرز جادوگره...دیگه منو پذیرفته بودن من یه مرد عادی بودم
با چشمای شیشه ای...روپوشم رو از تنم درآوردم که صدای در

اتاق بلند شد:

_دکتر اجازه هست؟

این صدا زیباترین صدای زندگیم بود لبخند زدم و دست به سینه ایستادم تا بانوی چشم
آبیم داخل بشه...داخل شد و نگاهم به شکم برجسته اش افتاد.

_سلام؟

لبخند زدم و گفتم:

_سلام بر بانوی زیبای خودم...لبخند زد و دندونای سفیدش نمایان شد

طاقت نیاوردم تا فقط نگاهش کنم.نزدیکش شدم و از پشت تو بغلم گرفتمش و دستامو دور
شکمش حلقه کردم :

_دختر چشم آبی من چطوره و گونه ی گلبرگ رو بوسیدم

لبه‌اشو برگردوند و گفت:

_دختر تو نمی دونم ولی پسر چشم شیشه ای من حالش خوبه..

سرمو تو گودی گردنش فرو بردم و گفتم:

_عمر ا پسر ت مثل باباش خوش قیافه بشه یا چشماش شیشه ای بشه...

محکم زد رو دستم:

_لوسِ پر مدعا و خواست بره که دستشو گرفتم و تو بغلم پرت شد...لبهامو رو لبه‌اش

گذاشتم و بوسیدم...در اتاق با شدت باز شد و سپنتا تو اتاق افتاد...

هر دو با ترس بهش نگاه کردیم ...چشمای قشنگشو تو چشمام انداخت و گفت:

_دایی بچه ها بهم می گن شیشه ای بیا دعواشون کن...

چقدر دلم بحال این بچه سوخت بچه ای که قرار بود مثل من حرف و حدیث زیاد

بشنوه...اما من هیچوقت مجبورش نمی کرد م عینک بزنه باید این بچه

هام می فهمیدن که این چشمها کاملا طبیعییه...گلبرگ به سمتش رفت و بغلش کرد :

_الهی عمه فدات بشه...بیخود می کنن مسخره ات کنن الان دایت میره جوابشونو میده...

به سمت سپنتا رفتم و بغلش کردم و از درمانگاه بیرون زدم بچه ها هنوز اونجا ایستاده بودن...

اینجا رو ببین سپنتا دایی...

روبه بچه ها گفتم:

کی سپنتا رو مسخره کرده؟!

بچه ها سکوت کردن...لبخند زدم و گفتم:

دوست دارین آسمونو تو چشمای سپنتا ببینید...

با ذوق حرفمو تایید کردن...

سپنتا رو رو زمین گذاشتم و گفتم به آسمون نگاه کن دایی جون...سپنتا به آسمون نگاه کرد رو بهشون گفتم حالا بیان ببینید...

بچه ها دورسپنتا حلقه زدن و با حیرت به چشمای زیبای سپنتا نگاه کردن و با حیرت گفتن:

_عههه چقدر قشنگ...

به یک به یکشون گفتم حالا شما یکی یکی به آسمون نگاه کنید...

همه نگاه کردن و منم با لبخند گفتم:

_ای وای همش که سیاهه...دستمو مشت کردم و روبه سپنتا گرفتم:

_بزن قدش دایی آسمون فقط تو چشمای ما آبیہ سپنتا مشت کوچیکشو به مشتم زد بچه
ها با قیافه های آویزون از ما دور شدن سپنتا قهقه زد...

_ای ول دایی دکتر، همه ضایع شدن برم به مامانم بگم...و ازمون دور شد...

امروز مراسم آتش پشت پای ابوفضل بود برادر رشید و خوش قیافه ام امروز به سربازی می
رفت...

قرار بود فرخنده و همسرش هم بیان...

راستی من هیچوقت به تهران برنگشتم...تو همین روستا یه درمانگاه کوچیک زدم...به
روستا برق کشیدم زمینای کشاورزی آباد شد...مردم دسته دسته به

روستا برگشتن...با کمک مردم، روستا رونق گرفت...خانواده ام برگشتن...حال ابودر خوب
شدو حالا داشت کنار همسرش زندگی می کرد...

من و گلبرگ چند ماه دیگه پدر و مادر می شدیم گرچه هنوز نمی دونستیم اون کوچولو
پسره یا دختر...مردم با هم خوب شدن...

چه خوب بود که تو این روستا دیگه هیچکس ارباب نبود...دیگه سایه نحس قلیچ رو مردم آبادی نبودمردم نفس می کشیدن...این روستا اروم شده

بود...آروم آروم...و داشت می رفت به سمت عمران و آبادی..مردم دیگه همه رعیت نبودن بلکه هر کس داشت حرفه ی خودش رو ادامه می داد...

گلبرگ نزدیکم شد سرشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

_خدارو شکر که به آرامش رسیدیم بهت افتخار می کنم چوپان...

لبخند زدم و گفتم:

_ممنون ارباب زاده بدون شما امکان نداشت و چشمامو مثل همون موقع ها خاص کردم و تو نگاهش دوختم و لبهاشو بوسیدم...

بالخره ماهم رنگ آرامش رو دیدیم بعد از تحمل سختی های بی شمار...

من هنوزم گاهی صدای خنده های مهپاره خاتون و نی فریدون رو می شنوم هرچند از اون دوتا نور درخشان دیگه خبری نیست

(پایان)

@Caffetakroman